

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228515

UNIVERSAL
LIBRARY

Osmania University Library

Call No

ف ۵۳۳
۸۹۱ و ۲

Accession No.

P. 17701

Author

سین مدنی

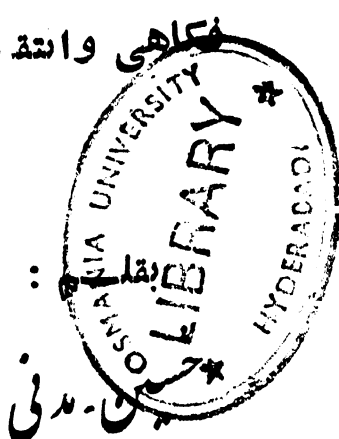
Title

اسماء در هندوستان

This book should be returned on or before the date last marked below

اسمال در هندوستان

کتابخانه و انجمن علمی



حق چاپ و اقتباس و تقلید بدون اجازه نویسنده ممنوع است

از انتشارات

مؤسسه مطبوعاتی شرق

میدان بهارستان

بها: ۲۵۰ ریال

کتابهاییکه از طرف نویسنده منتشر شده است

۲۰ ریال

« ۲۵

« ۲۵

« ۲۰

« ۲۵

اسمال در نیویورک جلد اول

« « جلد دوم

« « جلد سوم

بازار بلخ

اسمال در هندوستان

کتابهاییکه بزودی از همین نویسنده منتشر میشود

۴ سرار گنجهای قارون

کریم شیرهای!

عسل تلخ

شب نشینی در جهنم!

خدا انجار نیست

له شده های اجتماع

اسمال در هندوستان

فکاهی و انتقادی

حق چاپ و اقتباس و تقلید بدون اجازه نویسنده ممنوع است

بازار بلخ

فکاهی و انتقادی

« بازار بلخ » یکی از تألیفات آقای حسین مدنی است در این کتاب قدرت قلم و ذوق فکاهی نویسی و شعر و لطیفه گوئی نویسنده یکجا جمع شده و يك مجموعه خواندنی و دلپذیر بوجود آورده است .

بازار بلخ حاوی چندین داستان شیرین فکاهی و يك داستان مهیج عشقی و همچنین اشعار نغز و انتقادی و بحر-طویلهای پرمعنی و مشغول کننده است . يك جلد از این کتاب را بدست آورید و بجای چند کتاب از آن استفاده کرده و لذت ببرید .

ناشر : مؤسسه مطبوعاتی شرق- بهاء : ۴۰ ریال

تذکر

پس از انتشار کتاب اسمال در نیویورک که در سال گذشته ظرف مدت ده ماه متجاوز از ۵۰ هزار نسخه آن بفروش رسید و اینک نیز هزارها نسخه از جلد‌های مختلف آن زیر چاپ است و بهمین جهت پرتیراثرترین کتابهای سال در ایران شناخته شد، بر اثر تقاضاهای مکرر علاقمندان و خوانندگان برای انتشار داستان « اسمال در هندوستان »، مؤسسه مطبوعاتی شرق که همیشه در انتشار آثار بهترین نویسندگان کشور پیشقدم بوده است تصمیم بچاپ و انتشار « اسمال در هندوستان » گرفت، قسمتی از این داستان در روزنامه یزدان بچاپ رسید و چون منظور ما این بود که چاپ اول آن نوروز بدست خوانندگان عزیز برسد لذا بامشکلات زیادی که موجود بود در چاپ آن اقدام و اینک به هموطنان با ذوق تقدیم میگردد امیدواریم بزودی آثار دیگر آقای حسین مدنی را که علاقمندان زیادی دارد چاپ و منتشر نماییم.

مؤسسه مطبوعاتی شرق

سرگذشتی از :

مسافرت يك مسافر با معرفت !

در بالای تپه سرسبز و خرم و در زیر درختان کنار جوی، منظره میگون
هنگام عصر بی اندازه زیبا و دیدنی بود.

عده زیادی زن و مرد، دختر و پسر و خانواده ها برای فرار از گرمای
تابستان در این دهکده روح پرور و اطراف آن پخش شده بودند.

سال ۱۳۲۵ که هنوز اتومبیل های رنگارنگ مانند امروز فراوان نبود.
مردم شهری اغلب با کامیون و اتوبوسهای قراضه بییلاق میرفتند و میگون
آن سال هم مثل امسال اینقدر پر زرق و برق و پرهیا هو نبود.

اهالی دسته دسته گوشه ای را انتخاب کرده و بعیش نوش مشغول بودند.
بمساحت ۱۰۰ مترهفت الی هشت کروپ خانوادگی بفاصله نزدیک.

گردد هم نشسته هر کس بمقتضای وضع خود شادی مینمود و تفریح میکرد
در سمت چپ ما خانواده ای از طبقات اعیان بیش از سایرین شادی

میکردند و موقعیکه صدای آکوردئون دختر ۱۶ ساله ورقص دختر بچه آنها
شروع میشد جمعیت گردا گرد آنها جمع گردیده تا پاسی از شب میرقصیدند
و میخندیدند

رئیس این خانواده پیر مرد زنده دل و خوش مشربی بود که بسایرین
تعارف میکرد و همه را در شادی شریک مینمود، ما در مدت یکی دو روز
با آنها بسیار خودمانی شدیم بطوریکه اغلب نهار و شام را در سر سفره یکدیگر
صرف میکردیم

دخترک اسمش «منیر» بود اندامی موزون و گیسوانی بور و پستانی
برآمده و گونه هائی سرخ و چشمانی درشت داشت و هنگامیکه آکوردئون را
روى سینه می گذاشت و آهنگی مینواخت زیبائش دو چندان میشد.
خیلی شورانگیز مینواخت و پنجه اش بقدری شیرین و ساحر بود که قلب
را میفشرد و روح را معذب میکرد.

مردم بهیچ چیز جز قیافه منیر آنهم هنگام نواختن آکوردئون توجهی

نداشتند زیرا قیافه او یکدرد پنهانی و یک پرده ناراحتی و حرمان را ظاهر میکرد. معلوم بود عاشق است و این ساز را نه برای مردم بلکه برای دل رنجیده خود مینوازد.

با اینکه محیط برای شادی و تفریح فراهم میگشت ولی حرکات غیر طبیعی و آهنگهای پرسوز او همه را بهوالم دیگری میرسد و صحنه‌ای بوجود می‌آورد که در عین ناراحتی لذت فراوانی در برداشت.

اسمال در میگون

شب جمعه وضع ما یکملی عوض شده بود منیر کمتر ساز میزد و بیشتر می‌خندید.

خنده او برای این بود که در چند متر آنطرفتر یکعده جاهل کلاه مخملی از شهر با کامیون بمیگون آمده و بساط عرق راجور کرده بودند. عده آنها ۶ نفر بود و در میان این شش نفر یکی بیشتر از همه جلب نظر مردم را میکرد

در ساعات اول ما فکر میکردیم وجود آنها موجب سلب آسایش و تفریح ما خواهد شد ولی هنگام غروب که جرگه ما تشکیل گردید و صدای ساز و آواز بلند شد آنها هم بدسته ما پیوسته از آن لحظه ماجرائی پیش آمد که داستان «اسمال در هندوستان» محصول آنشب فراموش نشدنی است. جاهلها همه سرهایشان از بادیه‌های پی در پی گرم شده جنجالی بپا کرده بودند. و هنگامیکه نزد ما آمدند «اسمال» همان قهرمان معروف که شرف مسافرتش را به نیویورک خوانده‌اید شناختم.

تیمش هیچ فرقی نکرده بود فقط صورتش قدری چاق و گونه‌اش اندکی سرختر نشان میداد، در حالیکه یک بطری و دکا در دست راست و یک کاس ماست و خیار در دست چپ داشت و تلو تلو می‌خورد نزد ما آمد و بساله مستانه گفت:

— نو کر از دمتونم هسم..

بعد رو بمن کرد و اضافه نمود

— بمولاتو یکی بدخواه نداری. بگیر این چطی رویه نفس کارشوبه

من تعارف کردم. اسمال نشست و گیل‌اسها را مرتباً پرمیکرد و باصاً

زیاد بدوستان میداد بعد هم با دست مخصوص یک قاشق ماست و خیار بده میریخت. چند لحظه بعد سایر جاهلها بدستور اسمال بدور ما جمع شد

صفحه ۲ — اسمال در هندوستان

و بساط را بمحل ما انتقال دادند. پدرمنیر که میدید بر نامه امشب قدوی تأخیر شده با صدای بلند گفت.

— بچه‌ها پس چرا نمی‌آئید. سوت و هویتمان کور شده زود باشید برنامه را شروع کنیم. متعاقب آن صدای آکوردئون بلند شد و حواسها همه بسمت آن طرف معطوف گشت. اسمال بشنیدن صدای ساز صورتش را برگردانید و وقتی دید دخترک زیبایی آکوردئون میزند خطاب بر فقایش گفت.

— دیگه درست شد. مزقونم داریم. یا الله بلندشین بریم عشقمونو جور کنیم! هنوز کلمه آخر از دهانش خارج نشده بود که همه فریاد زدند. ناز نطق آق اسمال. پس باهاش به عشق «اختر» امشب به غزل مشدیم بری توکار! سپس صدای خنده فضا را پر کرد و همه بدور میز حلقه زدند.

مرتاض هندی

اسمال ابتدا رو به منیر کرد و بالحن مخصوص گفت:

— خانم. این شاه غلام خیلی قشنگ میرقصه خوش دارم به رنگ حسابی بزنی که یخورده شیرین بکاره!

شاه غلام با سیلهای از بنا گوش در رفته بوسط آمد و منیر هم که از این صحنه‌ها تفریح میکرد و سرخوش بود یک رنگ قدیمی نواخت و رقص شروع شد.

اسمال سر کیف آمده و با ادای کلمات و اصطلاحات «داشی» مجلس را گرم میکرد و به بچه‌ها میگفت مرتباً دست بزنی. بعد از رقص شاه غلام یکی یکی را بوسط کشید و رقصیدند سپس نوبت پدیر منیر و بعد هم به مادرش رسید پدر و مادر منیر بدون ابا رقصیدند. دیگر کسی جز خود منیر نمانده بود که صدای اسمال بلند شد.

— خانوم جون حالا نوبت شوماس. بیا وسط هرچی قر تو کمرت داری خالی کون.. بعد صدایش را بلندتر کرد

— بسلمتی این خانوم خوشگل. یه کف مرتب بزنی.

منیر ناچار آکوردئون را زمین گذاشت و با صدای دست حضار شروع

بر آورد. رقصیدن کرد.

روزی وقتی رقصش تمام شد. اسمال با اشاره به مردم گفت باز هم کف بزنند. و باره منیر میان آمد و رقصید. این حرکت چند بار تکرار شد و منیر از بس رقصیده بود بنفس نفس افتاده عرق از سر و صورتش میریخت. سرانجام روی فرش نشست و بادستمال پیشانیش را پاک کرد. اسمال برای اینکه تعارفی کرده

وعزتی سر منیر گذاشته باشد در حالیکه روی پایش بند نبود جلو آمد و مقابل او کنده زد.

قدری بصورتش خیره شد. سپس در حالیکه لبخند میزد گفت: خانوم جون. تو که با این رقصت مارو کشتی. بعلی صدپله از «لیدا» خوشگلتر رقصیدی. از این ساعت یه تنه مخلصتم. اگه حرف حاجیتو گوش میکنی بیابیرمت کافه جمشید معرفت کنم نمیشای بیا خودم میبرم میشونمت! راست حسینی نشئه خودم شو این تن بمیره واست شهید میشم پدر منیر که بحرفهای او گوش میداد جلو آمد واسمال را بجای خود نشانده. و بعد پیشنهاد کرد که برای سرگرمی و تفریح هر کس یک هنرنمایی بکند اولین داوطلب اسمال بود. از جابر خواست و لبه کلاه مخملیش را بالا زد یک گیلاس دیگر سر کشید و سپس گفت:

بچه ها امشب میخام سه چار چشمه واستون چشم بندی کونم. من وقتی هند بودم باچندتا مرتاض «ندار» شدم. لامصبایه کارائی میکردن که روی دماغ آدم درخت خربوزه سبز میشد. شیش ماه اونجا بودم جادوگری یاد گرفتم. چشم بندی و تردستی بلت شدم.

حالا خوب حواستونو جمع کونین تامشغول شم. بمولا «میزمر کب خان!» شاگرد من حساب نمیشه جاهلها فریاد زدند.
زنده باشی آق اسمال. کارشو بساز ازدم سرتا پا گوشیم!

یک چشمه تردستی!

اسمال آستینهایش را بالا زد. مانند معرکه گیرها و چشم بندها چوبی برداشت و یک دایره وسیع روی زمین کشید، همه متوجه او شده بودند. موضوع جدیدی پیش آمد و برنامه تفریح بکلی عوض شده بود.
دستهایش را بهم زد و بعد گفت:

چشمه اول کارم بریدن یه دستماله که جلوی تخم چشم همتون پاره میکونمو بعد میدوزم که مٹ اولش بشه.

چشمها از تعجب گردشد. کسی باور نمیکرد اسمال دستمالی را پاره کند و سپس با تردستی بدوزد. مادر منیر که شش و بش حواسش جمع او بود یک دستمال «صالح آبادی» گرانقیمت باو داد. اسمال دستمال را ورنه از کرد و بعد یک سکه ۵ ریالی خواست. سکه را هم باو دادند و مشغول شد. ابتدا باخونسردی مثل اینکه پنجاه سال چشم بند و مرتاض بوده چرخشی زد و دستمال و سکه را بحضور نشان داد. لبهایش تکان میخورد و انگار اورادی زیر لب میخواند. وقتی حضار دستمال سالم را از نزدیک دیدند بیشتر متوجه

صفحه ۴ — اسمال در هندوستان

بازی شدند سکه را در وسط دستمال قرار داد و چهار گوشه اش را جمع کرد دوباره آنرا بهمه نشان داد. همه مطمئن بودند که سکه در میان دستمال است در حین عمل کلمات مخصوصی هم ادا میکرد که بازی گرمتر شود سپس بیکری از جاهلها گفت:

— مد آقا. ضامن دار تو بده تا دستمالو ببرم

مد آقا ضامن دار را پرت کرد. اسمال فریاد زد.

— یه دونه شاگرد زبر و زرنگ بیاد جلو. پدر منیر بلند شد اسمال اشاره کرد بنشینید بعد منیر را با انگشت خواست منیر بلند شد و در کنار او ایستاد. اسمال دستی بسر و صورتش کشید و بالحن شیرینی گفت

— عجب شاگرد زرنگیه. لا کردار چشاش داره منو سحر و جادو میکنه.

صدای خنده بلند شد و یکی دو نفر از جاهلها هم شیشکی در کردند که باچند فحش آبدار اسمال دماغشان سوخت. آنگاه ضامن دار را بدست منیر داد و گفت در جلوی چشم همه قسمتی که سکه در آن بود ببرد. موقعی که منیر دستمال را برید بر حیرت همه بخصوص مادر منیر که دستمالش سوراخ میشد افزوده گشت. همه ساکت شدند و چشمها را بدست او دوختند. اسمال خون سردانه مشغول چشم بندی و تردستی خود بود، قطعه جدا شده دستمال را با کبریت سوزاند و دوباره سکه و خاکسترش را در وسط دستمال گذاشت. نیم ساعت این عملیات بطرز ماهرانه ای انجام گرفت و موقع آن رسید که اسمال با علم سحر و جادو و چشم بندی دستمال را بدوزد. همه با چشم خود دیده بودند که دستمال بریده شده است و میگفتند چنانچه بحال اولیه اش برگردد باو ایمان خواهند آورد و واقعاً هم همینطور بود. زیرا اسمال در مسافرت هند قطعاً از اینگونه کارها در محضر مرتاضین و ریاضت کشان هند فرا گرفته بود دایره تنگتر میشد و هر کس سعی میکرد تا صحنه را هر چه از نزدیکتر به بیند. منیر در قیافه اش اثر وحشت بخوبی نمودار بود و جاهلها از این عمل اسمال مستی از سرشان پریده سراپا هوش و چشم و گوش شده بودند و مبهوت بدستمال و دست او نگاه میکردند.

اینو میگو چشم بندی!

اسمال چوب را با آسمان بلند کرد و این اوراد را خواند.

— کاتی کوتی کلماتی.. حکم پیراستادی، سمنی سمن غرغر. قابل قنیل شپش منقل، ای شامورتی. موکل از آسمون برسون یه دستمال سالم که باین

اسمال در هندوستان

بی معرفتانشون بدم.. پس از اینکه چوب را چند مرتبه بچپ و راست روی محل بریدگی کشید و با اصطلاح بخیه زد ادامه داد
- این دستمال. حالا خوب چشاتونو وا کنین. حلال زاده ها نمی بینن
حرومزاده ها کور میشن. الان نشونتون میدم.

قلبها بطپش افتاده بود و همه تحت تاثیر حرفها و حرکات او قرار گرفته بودند مادر منیر میگفت. اگر این دستمال صحیح و سالم شود من شاگرد او خواهم شد اسمال يك گوشه دستمال را گرفت و تکان داد. يكمرتبه سکه از وسط دستمال بگوشه ای افتاد و دستمال درحالیکه يك دایره بریدگی در وسط آن دیده میشد در مقابل دیدگان تماشاچیان قرار گرفت، مادر منیر از دیدن دستمال سوراخ شده جیغ کشید و یک لحظه بعد صدای شلیک خنده بلند شد. و جمعیت بی اختیار خنده را سردادند. قیافه ها عجیب و صحنه بسیار تماشایی و مضحک بود. اسمال بدون اینکه خودش لبخند بزند دستمال سوراخ شده را دور گردانده میگفت.

- خوب تماشا کونین به بینین چشم بندی نباشه- اینو بهش میگن جادو!... مادر منیر نیز از خنده روده بر شد و دلش را گرفته بود همه از شدت خنده روی سرو کول هم میزدند و تا صداها کم میشد دوباره اسمال میگفت:
- این باز یرو از یه مرتاض یاد گرفتم که چل سال کله ملق روی زمین خوابیده حالا میخام بازی دویمو شروع کنم
مادر منیر دستمال سوراخ شده را در دست گرفته و با حالت بهت و حیرت تماشا میکرد. اسمال منیر را صدا زد و گفت
- چشمه دویم کارم اینه که الان سر این خانوم خوشگلو مٹ خیال می برمو بعد دوبار با «تف» میچسبونم.

مادر منیر همینکه این را شنید بوسط پرید و گفت
- لابد میخواهی سر دخترمو مثل این دستمال پیری؟ همون کار اولت کافیه ما خودمون مرتاض شدیم دیگه لازم نداره!
اسمال هم دستهایش را تکان داد و در حالی که از این جلسه خاطرات خوشی داشت پهلوی ما آمد، این موضوع باعث شد که سرگذشت شیرین مسافرت او بخاطر من آید و داستان خود را شروع کنم.

سك کی باشه!

پس از مراجعت از نیویورک تا يك سال کار و بار اسمال سکه شده بود و درآمدش بقدری بود که در حدود هزار تومان هم پس انداز داشت ولی پس از یکسال که رانندگان را بیرون کرده بودند اسمال هم جزو آنها بیکار شد
صفحه ۶ - اسمال در هندوستان

و تمام پس انداز را در مدت یک هفته خرج خانه و یاشبها بالای دوا خوری به خندق بلاریخته بود، دیگر دل و دماغ نداشت و بیکاری و بی پولی چنان حالش را دگرگون ساخته بود که بی اختیار بر سر موضوع کوچکی دعوا میکرد یا باشوکت مراغه راه می انداخت و کار بقر و اوقات تلخی میکشید. تنها در زندگی یک دلخوشی داشت و آنهم «ابرام» فرزند کوچک و شیرخوارش بود که با حرکات شیرین بچگانه تلخی روزگار را در کام پدر به شهد خوشبختی مبدل می ساخت و لحظه ای او را از فکر و خیال دور میکرد.

شوکت که تهی دستی اسمال را میدید یک شب ضمن صحبت موضوع مهاراجه را بمیان کشید و پیشنهاد کرد تا صبح فردا با او ملاقاتی بعمل آورد شاید حواله مهاراجه بیول تبدیل شود و گره کارشان باز گردد، اسمال اصلاً بفکر حواله نبود هنگامیکه شوکت این حرف را زد. برق شادی در چشמהایش هویدا شد لبخندی زد و چین ها را از پیشانی باز کرد. بشکن زنان خطاب بشوکت گفت.

شوکت چون پس چرا زودتر نگفتی من هیچ یادم نبود. فردا میرم پیش یارو میگم حواله را «اخ» کنه. بمولا سَك کی باشه که دیر بده. وقتی پولارو گرفتم اونوقت اول سبیل تو رو چرب میکنم بعدم کارامور و براه میکنم و میزنم بچاک محبت. میرم اونجا که عرب «نی لوك» میزنه. سرهر دوسه ماهم واست یخورده پول و پله کارشو میکنم.

خلاصه خیلی مشدی شد. شاعر میگه :

گر نیکردار من اونه که من میدونم چطوری رو در بغل سنگ نیکر میداره راستی که خدارو برم با این حکمتش .

در دفتر سردار هندی!

صبح روز بعد اسمال پس از اینکه لباسش را پوشید و سر و صورتش را مرتب کرد کلاهش را روی سر جا بجا نموده بقصد دریافت حواله از منزل خارج شد.

پرسان پرسان بیازار آمد و در داخل یکی از سراها وارد حجره ای گردید مردی که ریش های مشگی و يك عمامه روی سر بسته بود پشت میز نشسته مشغول حساب بود. در کنار او روی يك مبل يك ژیکولوی ۲۵ ساله که زلفهای پله پله ای داشت و لباس به تنش گریه میکرد نوک مبل نشسته آستینها را تا آرنج بالا زده باز است مخصوصی روزنامه میخواند. در پشت میز دیگر يك مرد ریش و عمامه ای نشسته و چتکه می انداخت اسمال در را باز کرد و گفت:

لامو عليك. خدا قوت

ریشو که يك نفر سردار هندی بود سرش را از روی دفتر برداشت و جواب سلام داد... اسمال گفت:

قربون. به حواله سرشوما داشتم میخواسم بدم بهتون پولشو بسلفین! حواله را بدست سردار داد، وی بادست اشاره کرد بنشیند. اسمال روی مبل بغل ژیکولو نشست. یکوقت ژیکولو خودش را کنار کشید و در حالیکه چپ چپ با اسمال نظر انداخته بود با صدای بلند گفت:

— اه آقا یواشتر. این چه وضع نشسته بی تربیت کفشم راله کردی: اسمال دستپاچه شد. سرپای او را ورنداز کرد و جواب داد:

— ببخشین آقا نفهمیدم پام «سر» خورد. ایشالا که می بخشین ژیکولو قرقر کنان گفت: بمن چه. آقا ۳ ریال وا کس کفشم را خراب کردی. انسان باید طرز نشستن و برخاستن را بداند.

— حالا چطو شده بابا. دیگه قرآن خدا که غلط نشده. بیا به تومنتم میدم برو «واسک» بزن.

— خیر آقا برای يك تومان نیست برای اینست که انسان باید تربیت داشته باشد.

— اولندش بگو ببینم تو نا کس خودت تربیت داری!

— چی آقا نا کس چیه. چرا توهین میکنید. بمن جسارت؟

ژیکولو عصبانی شد و صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد

— کفشم را له کردی؟ فحش هم میدی. وای شرافتم. آه حیثیتم. واخ پرستیژ خانوادگیم. خدایا همه را لکه دار کرده!

— حالا چته مث زن آ بسن چیغ میزنی؟

سردار از پشت میز آمد و آنها را امر بسکوت کرد. ژیکولو روی پا ایستاده و با ژست کلارک گیبلی مرتباً نعره میزد و قرقر میکرد.

— نه جناب سردار. پاک شدن نیست. باخونهم این لکه پاک نمیشود.

اینمرد با اینهمه کثافت پهلویم نشست اعتراض نکردم. کفشم را له کرد چیزی نگفتم. آقا بمن گفته نا کس. اگر من کسی را نداشته باشم مگر باید سر کوفت بخورم! آقای سردار یا مرا ویا این مرد سیبل کلفت را «بیران» کنید و گرنه بنده باتلنگر مغزش را «داغان» میکنم!

سردار وسط را گرفت

ولی حالا نوبت اسمال بود. اسمال وقتی همه اینها را شنید از روی

مبل بلند شد و یکقدم جلو گذاشت و محکم یقه کت ژیکولو را گرفت:

— بسی معرفت. من هرچی هیچی نمیگم هی واسه من «دو» میای. بزنم

صفحه ۸ — اسمال در هندوستان

بامشت مٹ خمیر «لہت» کنم؟ قیافشو ببین درست عین برج زهرمار میمونه!
 - آقا. یخه را ول کن. به یخه چکار داری. مگه بنده بلباس شما اہانت
 کردم. گردنم را بگیر. یخه را ول کن.
 - بگو غلط کردم تا ول کنم؟
 - مرتیکه جاہل مگه بنده باشما شوخی دارم، «اپلم» را شکستی.
 پوشتم بہم خورد چرا ہمچین میکنی؟
 - باہاس بگی غلط کردم تا ول کنم.
 - آقا کراواتم را ول کن. تمام سرمایہ من ہمین یکدست لباس ویک
 عدد کراواتہ

ہنر پیشہ سینمای ہند!

سردار آنها را از ہم جدا کرد.
 بعد ڈیگولو کہ یقہ اش را مرتب میکرد ودست بزلفہایش میکشید روی
 صندلی پہلوی خود نشاند و گفت.
 - کاغذ را بدہید.
 ڈیگولو کاغذ را گرفت. سردار ضمن خواندن پرسید:
 پس شما گذرنامہ را ہم گرفته اید؟ خواہش میکنم فردا ساعت ۸ صبح
 بیایید تا وجہ را بپردازم.
 - آقای سردار. تمنا میکنم شما را بہ شرافتتان بندہ را روز سہ شنبہ
 حرکت دہید زیرا بکمپانی فیلمبرداری نوشتہ ام روز پنجشنبہ در بمبئی
 خواہم بود.
 سردار پاسخ مثبت داد و ڈیگولو در حالیکہ زیر چشمی بقد و بالای
 اسمال نگاہ میکرد خدا حافظی نمودہ و از در خارج شد. سپس سردار اسمال
 را صدا کرد و پرسید.
 - شما ہم میخواہید بہند بروید. خیلی از ملاقات شما خوشوقتم. البتہ
 حوالہ مہاراجہ حاضر است و میتوانید تا صبح سہ شنبہ کارہایتان را انجام دادہ
 حرکت نمائید فردا ساعت ۸ مراجعہ کنید تا وجہ را پرداخت کنم. ولی جوانی
 مثل شما نباید آنقدر عصبانی باشد.
 اسمال گفت:

- خدا حفظت کنہ. بچون سردار نباشہ موہاتو کفن کردم. من اہل دعوا
 نیسم. این بی ہمہ کس ہی دری زوری گفت. نمیدونم مال کدوم خراب شدہ ای بود
 کہ انقرہ باد و فیس داشت
 - ایشان بنا بتقاضای کمپانی فیلمبرداری دہلی برای شرکت در فیلم بین

۸۰ نفر ایرانی برنده شناخته شده و باخرج استودیو بهند میرود و من مایل نبودم در حجره من بین شما اوقات تلخی و کدورت ایجاد شود.
- اختیار دارین. ما خودمون میفهمیم، عیب نداره یه وختا پیش میاد، ببخشین اگه شمارو ناراحت کردیم.

- مانعی ندارد فردا صبح بیایید تا ترتیب کار را بدهم. خاطر جمع باشید صبح سه شنبه از تهران حرکت خواهید کرد وسیله هم برای مسافرت در اختیار شما گذاشته خواهد شد. وجه را هم همانطور که عرض کردم فردا صبح میپردازم.
- خب پس دیگه «خص» بشیم. حاجیت فردا صبح اینجاس.
فعلن. زت زیاد. یا علی

«موموش» همسفر «اسمال»

اسمال از خوشحالی روی پا بند نبود. وقتی بخانه آمد دوتا ماچ. باد. کش واد بصورت شوکت کرد و جریان را بآب و تاب تعریف نمود. در ضمن گفت باید کم کم وسائل مسافرت را برای صبح سه شنبه مهیا کند شوکت با اینکه از دریافت پول و سر و صورت دادن بزندگی از هم پاشیده اش خوشحال بود ولی از طرفی دلتنگ و ناراحت بنظر میرسید زیرا میدید شوهرش برای مدت نامعلومی از وی دور میشود. در هر صورت قول داد که وسائل مسافرت را آماده سازد. آنروز بعد از ظهر اسمال موضوع را با اطلاع سایر جاهلها رسانید و پس از اینکه آنها قول دادند برای بدرقه حاضر شوند بخانه آمد و صبح روز بعد طبق قرار قبلی برای دریافت حواله دوباره به حجره سردار آمد. سلامی کرد و روی مبل نشست. لحظه ای نگذشته بود که ژیکولوی مزبور وارد شد و با ژست مخصوص در کنار او قرار گرفت منتهی پشتش را با اسمال کرد که قیافه او را ببیند اسمال دستش را بشانه ژیکولو زد و بالبخند گفت:
- چطوری پسر. مگه از ما قهر کردی؟ ژیکولو شانه ها را بالا انداخت و جواب داد

- ساکت باشید آقا. دست کشیف را بلباس من نزنید. بعد باتلنگر محل اصابت دست اسمال را پاک نمود.

در این موقع اسمال يك دست ورق از جیبش در آورده جلوی صورت ژیکولو گرفت و گفت:

- اگه از حاجیت خیلی دلخوری بگیر «بر» بزن. لامصب باتو دارم حرف میزنم مثل انسون جواب بده

- شما قابل معاشرت نیستید، شما لات ها. شما جاهلها مغزتان معیوب و منقوص! «ناقص» است دوستی با تیپ شما بصلاح اشخاص با معلومات دار نیست!

صفحه ۱۰ — اسمال در هندوستان

— باز که رفتی تو خیریت. واسه من نستعلیق حرف نزن. من میخوام از دلت در نیارم اما توهی «پیزی» لای پالونت میداری بجهنم اسفل. زیادم اگه زرت و پورت کنی میزنم تو منخت همینجا تو زمین فروبری!

سردار باز متوجه مشاجره آنها شد از پشت میز برخاست و نزد آنها آمد و خطاب بژیکولو اظهار داشت

— آقای موموش شما نباید آنقدر عصبانی باشید. اگر قرار باشد باهم ناسازگاری کنید در مسافرت بشما بد خواهد گذشت سعی کنید باهم خوش رفتاری نمایید تا مسافرت بکامتان شیرین باشد

ژیکولو که همان موموش بود از شنیدن این حرف از جا پرید و خطاب بسردار گفت:

— چی فرمودید؟ بنده در این مسافرت با این گردن کلفت همسفرم؟ خیر آقا این مرد آبروی مرا میریزد. نمیشود آقا. شخصیت بنده اجازه نمی دهد بایک لات همسفر باشم. میخواهید پدر بنده رادر بیاورید. ابداً من حاضر نیستم. این شخص اصلاً سواد ندارد و خون مرا کشیف خواهد کرد.

اسمال خونسردانه پاسخ داد.

— اتفاقاً بمولا اشتباه میکنی. هنوز حاجیتو نشناختی خیلی دلت بخواد با من همسفر باشی.

خلاصه محض ریش سیاه سردار هیچی بهت نگفتم. اگه یخورده دیگه بی احترامی کنی. چشمامومی بندمو همینجا باضامن دارد خلتو میارم ژیکولو صدایش را بسردار بلند کرده و ادامه داد

— ببینید آقا از حالا میخواد باینده بزن بزن بکند. میترسم منهم عصبانی بشم و با کراوات «سولکام» خوب حقش را کف دستش بگذارم. آقای سردار بگومرا «دکورازه» نکنند زیرا سه گیلان آب انار بمن ضرر میخورد سردار برای اینکه بجنجال خاتمه دهد با خواهش میان آنها را جوش داد و قول گرفت در مسافرت اسمال و موموش باهم رفیق راه باشند و سعی کنند که بیکدیگر بی حرمتی ننمایند! در ضمن یک حواله و هزار تومان وجه نقد با اسمال داد و گفت سه شنبه ساعت ۹ صبح بایک اتومبیل سواری بسمت زاهدان حرکت خواهند کرد.

اسمال خوشحال شد و با موموش روبوسی کرد و هر دو نفر تا صبح روز سه شنبه از یکدیگر جدا حافظی کردند.

ظرف این دو روز اسمال کارهای لازم را انجام داد و مقداری پول بشوکت و مقداری ائانه برای منزل خرید و خلاصه دیگر نقصی در کارش وجود نداشت.

ساعت ۶ صبح روز سه شنبه رفت و آمد و ازدحام شدیدی در مقابل منزل اسمال دیده میشد .

اینگیلیسای موزی !

يك عده كلاه مخملی كه همه سمت پیش كسوتی و یكه بزنی راداشتند برای بدرقه رفیق هم پیاله شان جمع شده بودند . اسمال در این میان رفقا را دور خود گرد آورده دل داری میداد، سفارش میکرد و میگفت :

— بچه ها . من وقتی از فرنك اومدم دیگه خیال نداشتم جامی برم . انسون خیال میکنه تو خارجه فكرش راحت، اما بمرک همتون آدم وقتی باشو از دروازه مملكتش گذاش بیرون غم دنیا میاد توداش . یه جا فكر خونواده یه جا فكر وطنشه . لامصب این درد وطنم بد دردیة نمیداره آدم یه ساعت خواب خوش بکونه . خلاصه مادیدیم «وعض» وضع پولیمون خوب نیس . «نشده» مشد خبری نیس . گفتیم بریم هندسون . فعلا خدا هزار چوبی رسونده . میریم به بینیم آخرش چطو میشه .

ابرام بادالو رفیق قدیمی اسمال كه در آن جمع حضور داشت گفت : — آق اسمال بعلی خوب کاری میکنی اتفاقن وقتی برگشتی یه رمال و مرتاض خوبی از آب درمیای . مسافرت هندسون زحمت زیاد داره اما عوضش انسون خیلی چیزا میفهمه . از قدیم گفتن . هر كه طاوس میخواد . ارواح شیکمش باهاس جور هندسونو بکشه . حالا نقل توس .

اسمال لبخندی زد و جواب داد :

— داش ابرام میگن اونجا زیر نظراینگیلیسا اداره میشه . میترسم وقتی مارتیم پاك اوضامونوبی ریخت كنن . واسه اینکه این اینگیلیسا خیلی موزی و «آب زیر كاه» هسن . اما غصه شو نخور اگر دیدم میخوان با حاجیت بد (تا) بكنن بابوالفرض همچین دخلشونو میارم كه دستاشون سیخ وایسه اصلا من از ریخت این نا كساخوشم نیما . بمولا این مسافرتم زور زور کی میرم و گرنه چهل سال اونجا كه اینگیلیسا هسن پامو نمیداشتم . ابرام در جواب گفت :

— آق اسمال . تو كه انقزه ترسونبودی؟ اینگیلیس مینگلیس چیه خدا نكرده تو ابرونی هسی وصاحب زور و بازو . برو بامید حق ایشالا خوش بهت (میزگره) میگدره !

کم کم چمدان اسمال حاضر شد. و دیگر موقع حرکت بگاراژ فرا میرسید.

شوکت يك منقل و يك قرآن حاضر کرده نزدیک در ایستاده بود. اسمال بادوستان خدا حافظی کرد و صورت رفقا و جاهلها را بوسید. آنگاه (ابرام) پسر خردسالش را بغل کرد و بطرف در آمد نزدیک در. شوکت همسرش ایستاده و قرآن بدست داشت تا اسمال را از زیر آن عبور دهد. در گوشه چشمش دوقطره اشك برق میزد. از رفتن اسمال خیلی ناراحت بنظر میرسید و معلوم بود بغض گلویش را میفشارد ولی از گریه خودداری میکند. شاید از این ناراحت بود که در این سفر همراه اسمال نیست و شاید هم خاطرات مسافرت گذشته به نیویورک که در کنار اسمال بود او را اینطور غصه دار ساخته بود. موقعیکه اسمال نزدیک شوکت رسید. ابرام را بدست یکی از بچه ها داد و دستها را حلقه کرده بگردن شوکت آویخت و صدای (چلپ چلپ) ماچ و بوسه بلند شد وقتی میخواستند از هم جدا شوند. اسمال خطاب بشوکت گفت:

— شوکی جون. غصه نخور یا. تا چشم بهم زدی نوکرت برگشته. فقط جون تو و جون «ابرام» ازش خیلی مواظبت کن. آخه این لامصب یادگار سفر امریکامونه. خلاصه من واست «نومه» هم میدم. اما تو باهاش جیگر دار باشی. صبر و حوصله کنی تا من برگردم فعلن زت زیاد. قربون جیگر. یا حق.

اسمال پس از ادای خدا حافظی از زیر اسپند و قرآن رد شد و از خانه خارج گشت و بسمت گاراژ بابدرقه کنندگان حرکت کردند.

در گاراژ

گاراژ در خیابان اسماعیل بزاز واقع بود. و همینکه سروکله آنها پیدا شد «موموش» که باچند نفر از ژیکولوها منتظر آمدن اسمال بودند یکباره فریادی کشید و بمتصدی دفتر گفت:

— آقا آن مسافر هم آمد. دیگریم توانیم حرکت کنیم.

سوسول یکی از رفقای موموش که برای بدرقه آمده بود با تعجب پرسید.

— موموش. همسفرت این جاهل گردن کلفتی؟ وای که چقدر بنولطمه می زند.

موموش جوابداد :

— اتفاقاً پریروز هم در دفتر سردار باهم گلاویز شدیم . من نزدیک بود
اورا بالگد « ناك اوت » كنم ترسیدم ، ولی هرچه هست همین است .
باید در مسافرت سوخت و ساخت .

اسمال با رفقا وارد گاراژ شدند و همینکه چشمش بموموش افتاد
رو با ابرام بادالو کرد و گفت :

— داش ابرام این نسناس زلف ارد کیم با ما همسفرها . بمولا بلانست شما
پسر با معرفتی . فقط یه عیبی داره که مث « چوق الف » میمونه شق وایمیسه
و شق راه میره . خیلی « دزنفتیلس » دزنفته است . نوکر خودمونه اگه
بخواد جيك بزنه زلفاش قیچی میشه ! موموش با شنیدن این حرف رنگش
پرید و با اسمال گفت :

— آقای اسمعیل خان چه گفتید ؟ خواهش میکنم بزلف من جسارت
نکنید که ناراحت میشوم . شما حق ندارید نزد دوستانم بمن اهانت کنید .
شخصیت من اجازه نمیده باشما مشاجره کنم و گرنه بدون هیچ ملاحظه ناچارم
از خودم دفاع کنم . خلاصه از حالا اولش نشه !
اسمال با صدای بلند خندید و بعد به ابرام گفت :

— دیدی ابرام چه جوری « جست » ژست میاد . لادین انگار داره بایه
دختر چارده ساله لاس میزنه . هی قرمیریزه و اطفار در میاره در اینموقع
راننده آنها نزدیک شد و آمادگی خود را برای حرکت اعلام نمود .

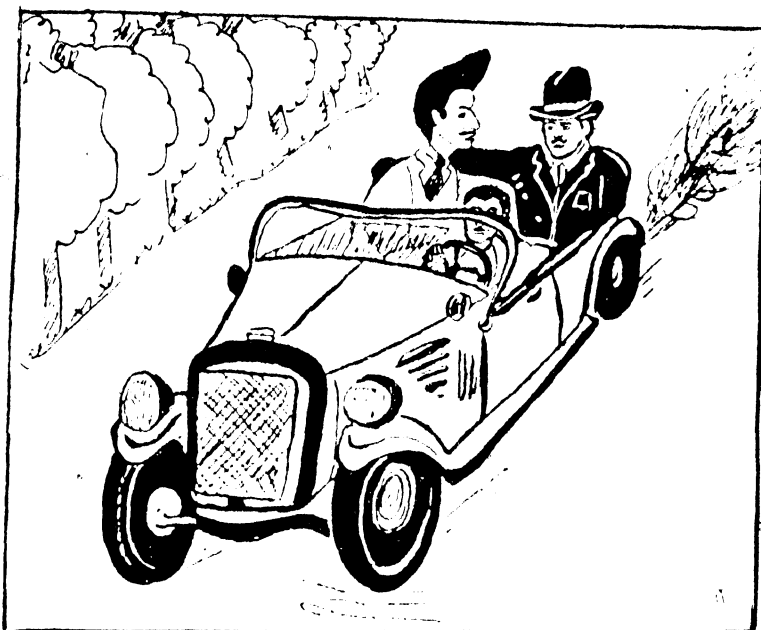
ابوقراضه!

يك ماشین سواری مدل ۳۴ کالسکه ای ولی ظاهراً مرتب در گوشه
گاراژ ایستاده و يك حمال چمدان این دو نفر مسافر را در آن قرار داد لحظه ای
بعد اعلام شد که سوار شوند . اسمال دوباره مشغول خدا حافظی شد و با
دست برای آنها بوسه میفرستاد سپس هردو سوار شدند و راننده در پشت
فرمان قرار گرفت .

ماشین روشن شد و پس از چند دقیقه در میان سلام و صلوات مشایعین
از در گاراژ خارج گردید و راه زاهدان را پیش گرفت و مسافرین مارا برای
انجام يك مسافرت سراسر حوادث از شهر برداشت و بیابان گریخت .

دور نمای شهر از دیده ناپدید گردید و چرخهای فرسوده ماشین سینه
جاده را میشکافت و پیش میرفت . در ساعات اول حرکت، موموش و اسمال
مثل آنکه با هم قهر باشند پشت بیکدیگر کرده لب فرو بسته بودند ولی پس

از یک ساعت اسمال براننده دستور داد که «کروک» ماشین را عقب بزنند همین امر موجب شد که موموش صدایش بلند شود .
 - آقا عقب نزن . گرد و خاک لباس بنده را کثیف میکند .



صبح روز سه شنبه اسمال و موموش بایک ابوقراضه حرکت کردند .

راننده منصرف شد ولی نعره اسمال بلند شد .
 - عقب بزن . اینو ولش کن نفسش از جای گرم درمیا د.
 موموش کراواتش را سفت کرد و گفت :
 - آقای اسماعیل . باور کنید عصبانی میشم . آقا گرد و خاک سینه مرا خراب می کند چرا حرف زور میزنید .
 اسمال گفت :

- اولش اسماعیل کیه . نا کس اسم من اسماله و اسماعیل نیس
 دومندش اگه بخوای روی حرف حاجیت حرف بزنی بمولا کلاهمون توهم
 میره . سومندش بزرگو کوچیکی گفتن توهنوز بوشیراز دهننت درمیا د باهاس
 چشمت بسولاخ دهن من باشه . چارمندش اگه این «کناراب» کراوات خیلی
 اذیت میکنه و ازش کن تا ماث ماراحت بشی . پنجمندش انقزه از اول کار واسه
 من دونیا که بضررت تموم میشه .
 راننده کروک را عقب کشید و مشغول کار خود شد .

بالاخره موموش بحالت قهر در گوشه صندلی خزید و رویش را بخارج
 کرد اسمال هم شروع بخواندن غزل نمود هر دودل بخود داده بودند که
 اسمال در هندوستان

صدای گوشخراشی از داخل موتور ماشین بلند شد و چرت آنها را پاره کرد. صدا بقدری مهیب بود که موموش دستپاچه شد و رنگش را باخت و خود را در دامن اسمال انداخت.

اتومبیل توقف کرد. قیافه راننده نشان میداد که قسمت حساس موتور معیوب شده و باید چند ساعت در بیابان بماند.

اسمال وقتی از موضوع مطلع شد با عصبانیت براننده گفت:

— بابا تو هم با این ابوقراضه میخوای مارو بیری هندسون، بقول شاعر این ره که توداری میری بقبر سونه!

موموش بادستپاچگی پیاده شد و بنای اعتراض را گذاشت.

— آقا این چه وضعی است. بنده نمیتوانم با این آهن پاره مسافرت کنم. بند دلم پاره شد آقا، مقداری از ویتامینهای بدنم تحلیل رفت.

چته ننه حرمله!

در این موقع راننده خبر داد که باید مقداری ماشین را «هول» بدهند موموش چشمانش از هم باز شد و تا گوشهایش سرخ گردید و با عصبانیت گفت:

— آقا قباحه داره. بنده که جراثقال نیستم. دستهایم کثیف میشود. خیر من اهل هول دادن نیستم. بنده به انرژی خودم علاقمندم و نمی توانم نیرویم را صرف اینکار بکنم.

اسمال پرید و یقه موموش را گرفت و در حالی که میکشید گفت:

— یااله معطل نکون. اینجا که خیابون اسلامبول نیس. اگه هول ندی بگردنت «بکسل» میکونم. این قرتی بازی اینجا نیومده:

— خیر آقا. اگر بنده بمیرم هول نمیدم. اصلن زور من نمیرسه بنده اگر بیدنم فشار بیاد. آپاندیستم درد میگیره و کبدم خسته میشه و انگهی مگه بنده اسبم که ماشین را بکشم.

بالاخره با داد و فریاد و تهدید ناچار شد که ماشین را بکشد ولی دست از قرقر برنمیداشت و مرتباً اعتراض میکرد. با این حالت دو یست متر ماشین حرکت داده شد ولی عیب آن برطرف نگردید.

راننده ابزار و آچار را برداشت و بکمک اسمال شروع بکار کردند. یکمرتبه فریاد موموش از پشت ماشین بلند شد.

— وای سیاه شد. آه که بیچاره شدم. مرک بر شما با این ماشینتان لباس نازنینم چرب شد.

اسمال بخيال آنكه پيش آمدی کرده با عجله خود را به موموش رسانید و هنگامي كه فهميد يك لكه گريس بلباسش افتاده بادت به تخت سينه اوزد و گفت:

— برو بابا نصف گوشتمونو آویزون کردی! من خيال کردم دستت رفته زیر ماشین، بدرک كه لباست سیاه شد. لامصب بخيالش نوبرشو آورده.
— آقای اسماعیل. باز كه اهانت کردید مگر نمیدانید سرمایه بنده همین يكدست لباس و يك كراوات است. حالا چكار كنم اين لكه بايد اگر باخونهم ميشود پاك شود.

اسمال قدری كهنه برداشت و در بنزین فرو برد و به لباس او كشید ولی نتیجه معكوس داد و سرتاسر لباس موموش يکپارچه چربی شد. دیگر اختیار از دستش رفت مانند اينكه گلویش را گرفته باشند دادزد.

— آه. مرك بر شما. ننگ بر هرچه گريس مرتجع. وای تنها سرمایه ام از بین رفت. خدايا قلبم گرفت.
اسمال باز عصبانی شد و گفت:

— چته ننه حرمه. انگار بیضشو ميكشن هی جیغ و ویغ راه انداخته بمولا شیطانو نه میگه بز نم دك و پوز شو خونین و مالین بكنم.
موموش وقتی هوارا پس دید در مقابل اسمال ساکت شد و خاموش بگوشه ای ایستاد و منتظر انجام كار و ساعت حرکت شد.

میکر بهای ضدو یقامین

خورشید عمودی بر کف بیابان میتابید و ساعت دست راننده ۱۲ را نشان میداد كه تعمیر ماشین تمام شد شو فرشت فرمان قرار گرفت و پس از چند ساعت معطلی دو باره براه افتاد. اسمال از این پيش آمد كسل شده بود و فكر ميكرد اگر قرار باشد در هر چند فرسنگ بهمین درد دچار شوند کی بسر منزل خواهند رسید. موموش با آنهمه ناراحتی خوشحال بنظر میرسید و سعی ميكرد با اسمال كمتر تماس بگیرد و حرف بزند تا مسافرت بمذاقش خوش بیآید. راننده پیشنهاد كرد در اولین قهوه خانه توقف نموده نهار را صرف و سپس حرکت كنند و اسمال هم با این موضوع موافق بود اما موموش شانه ها را بالا انداخت و گفت: — خیر آقا. وقت ذیقمت خود را حرام نكنید بنده مقداری نان و پنیر همراه خود آورده ام و در موقع مقتضی بصورت ساندویچ در آورده میل میکنیم. بهتر است ادامه بدهیم بلكه زودتر بمقصد برسیم، اسمال يك دور سبیلهايش را تاب داد و بموموش رو کرده گفت: — موشی! باز تو حرف زدی! مگه قرار نبود خبر مرگت هیچی نگی!

وقتی حاجیت می‌گه باهاس دم قهوه‌خونه نیگردداره. دیگه کسی نباهاس‌روب
دشش حرف بزنه. هرچی من می‌گم همونه نمی‌خای از همین‌جا بایه اردنك
رو بقبله پائینت می‌کونم.

موموش به اسمال براق شد و در حالیکه آب دهانش را قورت میداد
جواب داد: - آقا شاید شما بخواید سه هفته در راه باشید، منکه نمیتوانم
بمیل شما رفتار کنم. آ. این چه وضعی است. چه حرف زور می‌زنید.
وانگهی غذاهای قهوه‌خانه مملو از میکربهای ضد ویتامین و مخصوصاً کچلی
است. بنده اگر بلبم برسد موهای نازنینم مثل برک خشک خواهد ریخت.
آنوقت در استودیو حمالی هم بمن نمیدهند من سلامتی خود اهمیت میدهم و
شما نصیحت می‌کنم از غذاهای وحشتناک و میکرب انگیز! قهوه‌خانه‌ها
نخورید! اسمال یکمرتبه دستش را بگوشه لب برده يك شیشکی آبدار شلیک
نمود و بعد گفت:

- موشی مگه بهت نگفتم واسه من نستعلیق حرف زن. این زبونامال
تواستانبوله نه اینجا، گفتم باهاس دم قهوه‌خونه ماشین و ایسه‌اگه حرف زیاد
بزنی زبونتوا زپس کلت می‌کشم بیرون.

راننده از ابتدای حرکت متوجه مشاجره اسمال و موموش بود ولی از
وساطت خود داری می‌کرد اما این دفعه دیگر نتوانست ساکت باشد خودش
را وسط انداخت و گفت:

- آقاییون انقزه به پروپای هم نه پیچین. مسافرت همین چیزارم
داره. صلوات بفرستین تا خلقتون واشه.

اسمال یکمرتبه دستش را بیخ گوشش گذاشت و با صدای گوشخراشی
صلوات فرستاد بطوریکه موموش از شدت عریبه انگشتانش را در سوراخ
گوشه‌ایش فرو برده و موهای بدنش سیخ گردید.

خلاصه در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر از تسلیم چاره‌ای نبود.
موموش تسلیم شد و خطاب با اسمال گفت:

- آقای اسمعیل خان. هر کاری می‌خواهید بکنید بنده ناچار مطیع و
دیگر بالای حرف شما حرفی نمی‌زنم.

با ادای این کلمه گل از گل اسمال شکفت و چهار چنگولی بگردن
موموش چسبید و صورت او را بوسید بطوریکه آب دهانش گونه‌های خشک
او را تر نمود. موموش باز عصبانی شد و با اعتراض گفت:

- دیگه این چه حرکتیه آقا. پوست صورتم کنده شد. این چه وضع
بوسیدنیه. راستی که می‌خواهم از دست شما انتحار کنم. بله انتحار یعنی خودم
را بکشم که راحت شوم.

اسمال میان حرفش پرید و گفت:

— نه بابا اینکارو نکنی ها. ما بِلِت نیستیم مرده کشی کنیم.
ساعت ۲ بعد از ظهر ماشین درحالیکه رادیاتش جوش آمده و آب آن
بصورت مسافرین پخش میشد در کنار یکی از قهوه‌خانه‌های وسط راه توقف
نمود و راننده و اسمال به اتفاق برای صرف نهار وارد قهوه‌خانه شدند.

لجنهای متحرك

موموش چمدانش را باز کرد و يك تکه نان سفید و مقداری پنیر بر-
داشت و يك ساندویچ درست کرد و مشغول خوردن شد. در اینموقع چند
گدا مثل زالو دور و برش را گرفته هريك تقاضای كمکی میکردند. موموش
ابتدا محلی بآنها نگذاشت ولی پس از چند لحظه که از سماجت آنها ناراحت
شده بود پرخاش کرده گفت:

— برید عقب. کثافت ها. اینهمه آدم حسابی اینجاست فقط مرا
پیدا کردید! اگر تاصبح هم بایستید خبری نیست!
یکی از گداها.

— آقا. قربانت برم. براه خدا یخورده از اون نون و پنیرت بمن
بده بخدا دوشبه چیزی نخوردم!
— برو کنار، من خودم سه‌شبه چیزی نخورده‌ام. زودباش برو بدارید
بدلم بچسبد!.

بالاخره گداها از رو نرفته و گوش موموش را بریده مقداری نان
تلمکه کردند ولی هنوز گدای مزبور نان بلبش نرسیده بود که آن را با
شدت بسوی موموش پرتاب کرد، نان به پیشانی وی اصابت نمود. یکمرتبه
عربده موموش بلند شد.

— آه. مزخرف‌ها. پیشانیم شکست. ای لجنهای متحرك. ای-
زالوهای کثیف. ای بدون پدر و مادرها. ای معادن میکربهای ذره‌بینی!
گداها با بفرار گذاشتند و گدائیکه نان را پرتاب کرده بود همانطور
ایستاده بقیافه موموش خیره بود وقتی موموش فحشهایش را داد گدای
مزبور گفت:

— خدا پدر تو بیامرزه. بیچاره تو که از ما گدا تری. مرده شور تو
بیره، برو پول بده نون تازه بخر. این قلوه سنگها را کی میتونه بخوره.
موموش با انگشت جای ضربه را ماساژ داد و زیر لب مقداری فحش
نثار کرد و پس از خوردن نان و پنیر برای قدم زدن بکنار جوی آب آمد

و بیاد معشوقه های دور افتاده اش با سوت آهنگی را شروع بزدن نمود.

يك مسافر ديگر

توقف در قهوه خانه بیش از نیم ساعت بطول نیانجامید و راننده و اسمال برای حرکت بطرف ماشین آمدند ولی از موموش خبری نبود صدای بوق بلند شد یک دقیقه بعد موموش در حالی که موهایش را مرتب میکرد بطرف آنها آمد وقتی خواست سوار شود مشاهده کرد يك پیرمرد کثیف دهاتی بایک گونی . در قسمت عقب نشسته و چپش را چاق نموده مشغول کشیدن است.

اسمال خطاب باو گفت:

— موشی برو بالا میخام راه بیفتیم، لا کردار کجارفته بودی انقره مارو مطل کردی ؟ برو بالا من همینجا جلو ماشین می شینم توهم برو پهلوی اون مسافر بشین.

موموش با تعجب سراپای مسافر جدید را ورنداز کرد و سپس از اسمال پرسید:

— این کیه؟ بنده که بهیچوجه پهلوی این زباله نمی نشینم. آقا این ماشین که باری نیست . زود باشید اینرا پیاده کنید . بوی گند خفه ام کرد. اسمال گفت:

— برو بالا انقره ورنزن. خودت بو گندمیدی خیال میکنی همه بومیدن
— نه آقا . من پهلوی این شپشو نمینشینم هزار ها میکرب و صدها مرض او ببدن من منتقل میشه آقا . این چه وضعیه.
— میری بالا یا هولت بدم. یااله لامصب الان شب میشه چقره وراجی میکنونی.

موموش ناچار سوار شد و در گوشه تشك ماشین خزید و خودش را جمع و جور کرد که بدنش بالباس مسافر دهاتی تماس نگیرد.

چپق دهاتی تمام شدنش نبود و پی در پی دود میکرد و آتشش را روی لباس موموش میپاشید . موموش خودش بجوش آمده میخواست دوبامبی بمغز او بکوبد در دل نقشه میکشید که بوسیله ای شر او را کم کند ناگاه صدائی مانند بمب در هوا پیچید و ماشین بسمت راست جاده منحرف شده چند قدم خارج از جاده متوقف گردید.

همه پیاده شدند . معلوم شد لاستیک جلو تر کیده است . راننده با خونسردی جاك وتلمبه ووسائل تعمیر را برداشت و باكمك اسمال دوباره

مشغول شدند . موموش از دیدن این منظره قرقر میکرد و بهمه بد و بیراه میگفت و گناه آن را بگردن مسافر دهاتی میانداخت.

لاستیک از سه ناحیه سوراخ شده بود و تعمیر آن یکساعت بطول انجامید هنگامیکه پنچریش گرفته شد عرق از سر و صورت اسمال و راننده میریخت ، حالا باید با تلمبه لاستیک را باد کنند و ببندند اینکار بموموش محول گردید . اسمال تلمبه را بموموش داد و گفت.

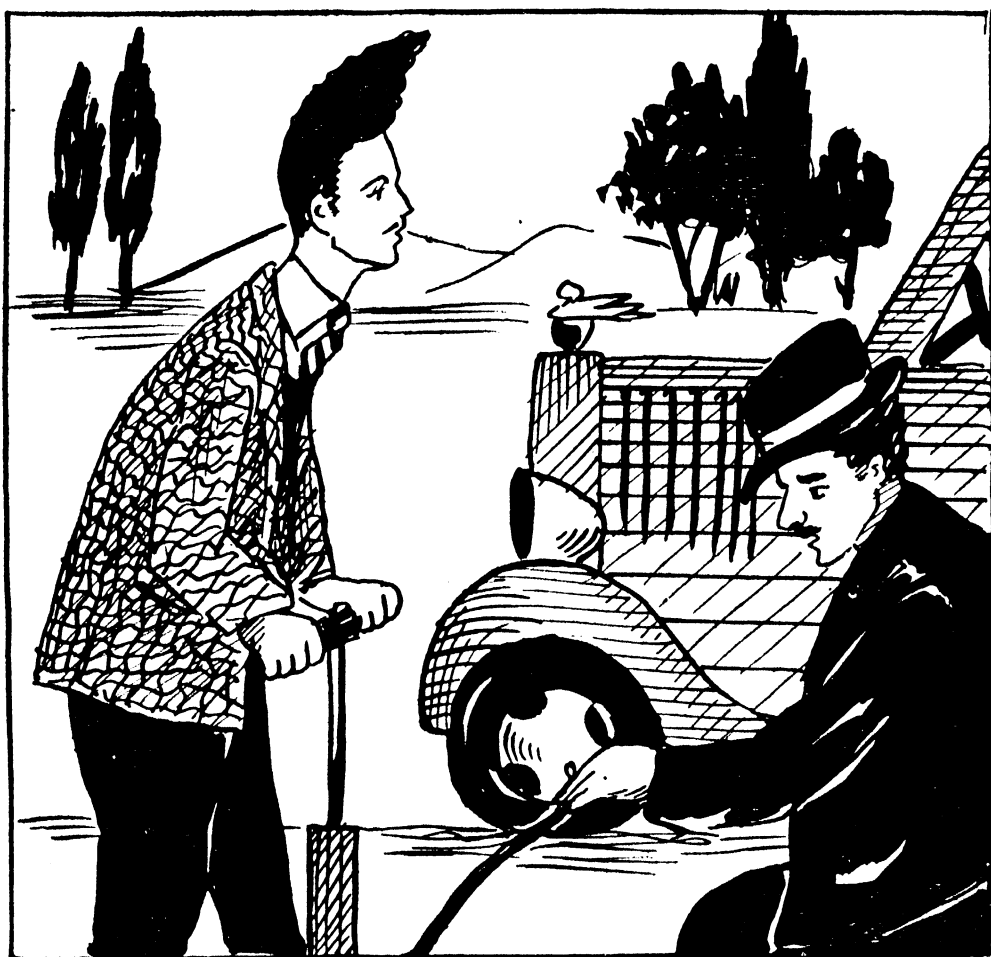
– بی معرفت . اینکه نمیشه . یخوردم تو کمک کن بگیر پنجاه تابزن موموش ابروها را بالا کشید

– بنده تلمبه بز نم؟ منکه شاگرد شو فر نیستم آ. خیر اطوی لباسم خراب میشه و اینجاها هم اطو کشی نیست . خودتان تلمبه بز نید.

اسمال یقه او را کشید و گفت:

– بگیر بزن تا مغز تو داغون نکردم چه افاده‌ها.

– چرا اینطور میکنید. مگه غریب گیر آورده اید . ستون فقرات من معیوبه و اگر زور به بیند از هم جدا میشود



موموش تلمبه را گرفت و شروع بزدن کرد ...

— حالا که نمیزنی پس بامشت الساعه ستون فقرات تو جابجا می‌کونم بگیر بینم شیکم تو. اسمال ضامن دار رایبرون کشید و موموش خودش را باخت — نه آقای اسمعیل خان. غلط کردم منظورم این بود که این پیرمرد تلمبه بزند. خوب حالا مانعی ندارد من می‌زنم.

موموش تلمبه را گرفت و اطراف را نگاه کرد که کسی متوجه او نباشد بعد در حالیکه نفس میزد و عرق میریخت شروع بزدن تلمبه کرد. بیش از دو ساعت بهمین علت در بیابان ماندند و سر انجام لاستیک در جای خود قرار داده شده و دوباره ماشین بازحمت زیاد بحرکت درآمد و راه بیابان را پیش گرفت.

موموش از خستگی تکیه داده چرت میزد و اسمال نیز که سرکیف آمده بود بغزل خواندن مشغول شد.

موموش هرنگاهی که بمسافرهائی می‌انداخت دندانهایش از شدت غیظ بهم می‌آمد و دلش میخواست بامشت مغز او را داغون کند. باخود میگفت اگر این مسافر کثیف بخواهد تا زاهدان مزاحم باشد تکلیف چه خواهد بود. از طرفی میترسید او را تحت بازجوئی قرار دهد و از مقصدش اطلاع حاصل کند زیرا اسمال بیاد فحش و دشنامش میگرفت و کاربجاهای باریک میکشید یکوقت متوجه شد پشت گردن و در زیر موهای رویهم خوابیده اش چیزی وول میزند. کمی با انگشت موضع را خاراند ولی خارش همچنان ادامه داشت تا اینکه پس از مدتی انگشتش بموجودریزی برخورد نمود و بادوانگشت آنرا از لای موهایش بیرون آورد، همینکه چشمش به «شپش» سیاه رنگ و درشتی افتاد یکمرتبه مثل اینکه جن دیده باشد عریضه ای کشید و فریاد زد.

— آه. شپش. آقا نگه دار روزگارم سیاه شد. از این مرتیکه کثیف يك شپش به پشت گردنم انتقال پیدا کرده. آقا ترمز کن.

شپش — مرتجع

راننده بخیال اینکه چیزی از ماشین در بیابان افتاده بلافاصله ترمز کرد و اتومبیل ایستاد. اسمال صورتش را بعقب برگرداند و موموش را دید که يك شپش را لای دوانگشتش گرفته و با قیافه برافروخته و وحشتزده آنرا نگاه میکند. آنرا با اسمال نشان داد و گفت:

— آقای اسمعیل خان. به بینید. به بینید که چه بلائی ب سرم آمده. آقا بیچاره شدم معلوم نیست این حیوان چه میکربى را با خودش بمن تزریق کرده. آه که میترسم به سرطان زلفی! دچار شوم آقا زود باشید بمن رحم

ص ۲۲ — اسمال در هندوستان

کنید. الکل بمن برسانید که محل نیش شپش ضد انسانی و مرتجع را ضد عفونی کنم .

اسمال کمی به جانور و لحظه ای بصورت موموش و حرکات او نگاه کرد و سپس در حالیکه لبخند استهزاء آمیزی بلب داشت گفت :

موشی باز تو که اطفال در آوردی و کن حیوونو. آزادش کن بذار براه خدا بره . بین امروز صب تا حالا چقزه الم شنکه راه انداختی. آخه بی پدر مکه تا حالا شپیش ندیده بودی که انقزه میترسی. خاک عالم باون سرت کنن که با این دل و جرأت میخای بری هندسون . لامصب تو که ازیه شپیش جا میخوری پس اگه یه فیل باون گندگی رو به بینی چه حالی پیدا میکنی! موموش همانطور باناله و ترس جواب داد:

— آه که شما چقدر بی معلومات و بی تحصیلات عالی هستید! اصولا هیچ چیز نمی فهمید. آقا بنده شش کتاب راجع به شپش و طرز زندگی او خوانده ام و میدانم که این حیوان چقدر برای انسان خسارت آوراست ! در کتاب «شپشو لوژی» دکتر گلن فورد شوهر ریتا هیورت ! نوشته که شپش موجود ریز و خلق الساعه است و اگر از بدنی بدن دیگر منتقل شود تمام میکروبات ذره بینی و غیر ذره بینی را در اسرع اوقات با خود انتقال خواهد داد. شمارو بخدا رحم کنید و گرنه بزودی به بیماری ضد فلج اطفال ! و مرض ریزش زلف و تبلی کبد و زرنگی کلیه ! گرفتار میشم . آه ای شپش بی انصاف آلان تو را در آتش فندک خود خاکستر میکنم تا دیگر اینطور. از مرز لیفه تنبان این دهاتی بیلمز بدون اجازه وارد یقه و زلفهای نازنین من نشوی .

شپیش تو جیب سه قاپ میریزه!

در اینوقت فندک قراضه ای را از جیب خود بیرون آورده آتش زد و شپش را روی شعله آن رها کرد و پس از انجام مراسم شپش سوزان رو به هاتی کرد و گفت :

— تمام تقصیر تست. آخر مرتیکه چرا حمام نمیری؟ بوی تعفن مغز مرا داغان کرد! اقلا مثل من سالی یکمرتبه برو حمام که انقدر کثیف و وحشتناک نباشی . اصلا شما موجودات دهاتی معلوم نیست کی قدم بجاده ترقی و تکامل میگذارید و از این لجن زارهای بی فرهنگی ! و بی تمدنی و بی سواد نجات پیدا می کنید !

مسافر دهاتی که تازه چپش را خالی کرده و دوباره مشغول چاق کردن آن بود بادست سینه اش را خاراند و چوب چپق را جلوی موموش گرفت و تعارف کرد، موموش که هنوز مثل اسپند روی صندلی اتومبیل و رجه و رجه میکرد

بانوك انگشت آنرا پس زد و گفت:

— بکش عقب. مرده شور خودت را با این چپقت ببرد. خاموش کن این عامل سینه درد را حالم بهم خورد. وای خدا چه غلطی کردم.
اسمال که همانطور بموموش نگاه میکرد و از حرکات او در دل میخندید گفت:

— موشی چرا انقزه سر بسراین بابا میداری. شو ما جیگولوها شب و روز شیشیش توجیبتون سه قاب میریزه حالا ازیه شیشیش انقزه دمی می شین. شو ماها اصلن پیرهن ندارین که شیشیش داشته باشه. آروم بشین بسکی ورزدی سرم رفت

شکایت بسازمان ملل!

موموش از این حرف ناراحت شد و با عصبانیت جواب داد:
— حالا شاهم از این کارخانه شیش سازی (اشاره بدهاتی) دفاع میکنند مطمئن باشید که بنده در اولین کافه رستوران (قهوه خانه) پیاده میشوم و بتهران مراجعت میکنم. اصلا من باید خودم را برای معاینه بیک دکتر شیش شناس معرفی کنم زیرا از هم اکنون حالت توقف خون در تمام رگهای بدنم بخوبی محسوس است. وای که سرم گیج میرود و چشمانم همه جا را تاریک میکنند. اوه که مرگ آنهم با گزیدن شیش چقدر ناراحت کننده و شرم آور است! آقای اسمعیل خان شمارا بخدا پس از مرگ من یعنی بعد از آنکه روح پاک و بیگناه من بآسمانها به نزد فرشتگان معصوم و دلفریب پرواز کرد بسکی نگوئید که موموش بر اثر ابتلاء به بیماری سرطان کبدی که ناقل آن یک شیش بود از دنیا رفته است، نه نه. من نمیخواهم مردم بدانند یک شیش. یک موجود کثیف و یک عنصر آدمکش در کمال قساوت قلب خون مرا آلوده نموده و موجب رحلت من شده است!
اگر زنده ماندم این مرده هاتی پدرسوخته را بداد گاه اعزام و از آنجا هم به سازمان ملل متحد که اخیراً برای یاری ستم دیدگان تأسیس شده شکایت خواهم کرد.

اسمال باراجیف و هذیان موموش با دقت گوش میداد و نگاهش را از صورت وی برنمی داشت مرده هاتی وقتی کلمه پدرسوخته را شنید تکانی بخود داد و کراوات موموش را گرفت و بالهجه مخصوص خودش گفت:

— آهای. پدرسوخته بمن میگویی پدرسوخته. میخواهی با چوبوخ «چپق» بدرت در بیاورم. بز نم مغزت دا گون کونم.

موموش دوباره فریادش بآسمان بلند شد و اسمال را بیکمک طلبید!
— اه. کراواتم را ول کن. آلا ن دوباره مقداری شیش بدنم انتقال

پیدا میکند . مرتیکه ول کن . اسمعیل خان بگو ول کند . آقا خواهش میکنم آن هندل را بردارید و بمغز این دهاتی بزنید.
 دهاتی همچنان کراوات موموش را می کشید و بازبان خودش فحش میداد تا اینکه کراوات از میان دو نیم شد و اسمال آنها را از هم جدا کرد.
 در اینموقع اشک غم در چشمان موموش حلقه زد و کراوات پاره شده را در دست گرفت و بانگاه حسرت بار بآن خیره شد.

در دهکده مظفر آباد!

هوا کاملاً تاریک شده و اتومبیل سینه جـمـاده را میشکافت و ناله کنان پیش میرفت همه جا سیاه و بیابان یکپارچه سکوت بود موموش بر اثر خواهش و تمنای زیاد جلو آمده و اسمال بصندلی عقب کنار پیرمرد دهاتی چرت میزد . راننده قبلاً گفته بود که در اولین قهوه خانه توقف کرده تا صبح استراحت خواهند کرد ، موموش از اینکه میدید بزودی برای رفع خستگی به محلی میرسند تقریباً خوشحال بنظر میرسید و آهسته باسوت آهنگ «دانوب-آبی» را میزد . ساعت ۱۱ رانشان میداد که ماشین لنگان لنگان به دهکده مظفر آباد نزدیک شد و چراغهای آن از دور بچشم خورد.

چند دقیقه راننده . اتومبیل را بگوشه ای هدایت نمود و دستورداد تا صبح ساعت ۵ باید بخوابند و پس از صرف صبحانه دوباره حرکت کنند مردك دهاتی که اهل همین دهکده بود مبلغی کرایه براننده داد و سپس نزد موموش آمد و با چیتی محکم بمغز او نواخت و با کلمات تهدید آمیز گفت - پدرسك میخواهی بگم اهل ده همین جا پدرت دربیارن؟
 موموش ناله ای کرد و باعجله از ترس خودش را با اسمال رساند و در پناه او خود را از تعرض دهاتی نجات داد.

قهوه چی به محض اینکه چشمش بمسافرین افتاد و مخصوصاً بسر و وضع مرتب موموش نگاه کرد بخیال اینکه مشتریان چرب و نرمی بتورش خورده مؤدبانه سلام کرد و آنها را باطاقی راهنمایی نمود راننده نیز همان دم قهوه خانه روی تختی دراز کشید و بخواب فرو رفت :

در و دیوار اطابق از دود سیاه شده و در گوشه و کنار تار عنکبوت زیاد دیده میشد. يك زیلوی کثیف و پاره کف اطابق پهن بود و يك چراغ نفتی روی طاقچه کور کور میزد قهوه چی جلو آمد و دستور شام خواست اسمال دستور شام برای خود داد و موموش نیز از چمدان خود مقداری نان سفید خشك شده و قدری پنیر بیرون آورده ساندویچ درست کرد و مشغول

خوردن شد. رغبت نمیکرد روی زمین بنشیند و مثل اینکه درد عالم را بدانش گذاشته باشند با احتیاط روی زمین راه میرفت و نان و پنیرها را سق میزد. اسمال شامش را خورد و بعد پتوی خود را آورد و ببالباس روی زمین دراز کشید و بعد بموموش گفت:

— موشی چرا وایسادی. زود باش بگیر بخواب که زود بلندشی.

موموش که حالت تعجب بخود گرفته بود پاسخ داد:

— آقای اسمعیل خان میخواستم ...

اسمال میان جرفش پرید و گفت:

— باز گفתי اسمعیل. مگه صد دفعه نگفتم من اسمالم اسمعیل نیستم.

— به بخشید آقای اسمال خان میخواستم بشما تذکر بدهم که روی

این زمینها نخواید، بنده هم تاصبح می ایستم چونکه معلوم نیست درلا بلای

این زیلو چه حشرات و جانوران کاذب زندگی میکنند.

اسمال جواب داد:

— انقره لفظ قلم حرف زن. یا الله بگیر بخواب چقره فلسفه میبافی؟

— فلسفه نیست آقا حقیقت است. شما نمیدانید که بشر با اینهمه قدرت

چطور يك حشره كوچك او را «ناك اوت» میکند، منگه اگر بمیرم روی

این زمینها نميخواهم مگر اینکه شما پتوی خودتان را بمن عاریه بدهید.

اسمال برخاست و پتو را باو داد و گفت:

— حالا بگیر بخواب به بینم باز مثل زن آ بسن بونه میگیری؟

موموش پتو را روی زمین پهن کرد و شلوارش را با آب خیس نمود

و زیر آن گذاشت تا اطو بخورد بعد پیراهنش را هم بیرون آورد و بمیخ

آویخت و سپس با احتیاط روی پتو دراز کشید، چون هر دو خیلی خسته

بودند بلافاصله بخواب فرو رفتند و صدای خرناسه آنها بلند شد.

غریب گز بی تمدن

سکوت در همه جا حکمفرما بود و چراغ روی طاقچه که نفتش تمام

شده بود پرپر میزد. بیش از سه ساعت نخواهیده بودند که صدای جانخراشی

ار حلقوم موموش بیرون آمد و اسمال را سراسیمه از خواب بیدار نمود.

موموش در تاریکی ناله میکرد و استمداد میجست و در اطاق بالا و پائین

میپرید. هر لحظه صدایش شدید تر و ناله اش سوزان تر میگشت.

قهوه چای از شنیدن صدا باطاق پرید و يك چراغ فانوسی آورد. رنك

موموش در نور ضعیف چراغ مثل گوشت سرخ شده بود، گونه هایش گل انداخته

اسمال در هندوستان

و چشمانش از اشك خیس شده بود . دستش را محكم بران خود گرفته و فریاد میزد.

— سوختم . وای آتش گرفتم.

قهوه چی چراغ را نزدیک آورد تا به بیند چه حادثه ای پیش آمده اسمالهم که از شدت خماری مرتباً دهن دره میکرد هراسان علت فریاد را از موموش سؤال مینمود بالاخره موموش پاچه زیر شلواریش را بالا زد و محلی را بآنها نشان داد و نالان گفت:

— همین جاست . آتش گرفته ام.

قهوه چی بلافاصله خارج شد و لحظه ای بعد بایك قوطی روغن عقرب برگشت و مقداری از آن را بران موموش مالید و او را دلداری داد . ران موموش باد کرده و قسمتی از آن کبود شده بود . وقتی کار درمان پسایان پذیرفت و موضع درد باهمان کراوات دو نیم شده پانسمان گردید . قهوه چی گفت:

— خطری ندارد . غریب گزپای شما را زده و فردا صبح دردش خوب خواهد شد فقط شما باید تا فردا شب چیزی نخورید تا کاملاً پایتان خوب شود. در اینموقع اسمال وسط حرفش پرید و گفت:

— خاطر جمع باش این جیگولوها هفته بهفته هم چیزی گیرشون نمیاد که بخورن، من قول مردونه میدم که موشی تا یه هفته دیگه لب به سیاه و سیفید نزنه، اصلاخره مونده معطل «چشه» این از خدا میخواس که غریب گز دخلشو بیاره بلکه یه هفته از چیز خوردن راحت بشه!

موموش این کنایه ها و مسخرها را می شنید و چیزی نمیگفت بالاخره اسمال باخیال راحت دوباره خوابید و موموش درحالی که قیافه کریه غریب گز در نظرش مجسم بود . تاصبح مثل درخت تبریزی ایستاد و باخود میگفت . صد رحمت به آن شپش مردك دهاتی ايكاش صد عدد شپش بیدم آمده بود و این غریب گز بی تمدن اینطور دمار از روزگار من در نمیآورد!

آنشب پرمكافات هم سرآمد و صبح قبل از طلوع آفتاب راننده مسافرین را صدا کرد و موموش که چشمانش از زور بی خوابی باد کرده و هنوز آثار وحشت و اضطرب از قیافه اش نمایان بود لنگان لنگان بطرف ماشین آمد راننده كم و بیش از واقعه دیشب مطلع شده بود ولی چون چشم و گوشش از این ماجراها پربود بروی خود نیاورد و پشت فرمان قرار گرفت و ماشین را بحرکت درآورد .

معمولاً امروز باید بمقصد یعنی زاهدان برسند ولی چون قدری در راهها تأخیر پیدا کند و مسلماً امروز هم باز دچار خرابی خواهند گردید با خدا بود که چند سلف بلکه چند روز در بیابان سرگردان خواهند گشت. این دفعه اسمال و موموش هر دو در صندلی عقب نشسته و مثل سابق پشت خود را بیکدیگر کرده بودند. یکمرتبه اسمال متوجه شد که موموش از جیب خود چیزی در آورده مخفیانه نگاه میکند. گردن کشید و مشاهده کرد موموش عکس یک زنی را در لای دو دست گرفته و بساقیافه عاشقانه ای باو مبهوت است. و چیزی هم زیر لب میگوید. شاید هم بعکس معشوقه اش راز و نیاز میکند. ناگهان دستش را دراز کرد و عکس را از چنگ او بیرون کشید بطوریکه عکس تاشد.

اینعمل برای موموش غیر قابل تحمل بود، انگار ماشین را بسرش کوبیده باشند. برگشت و با عصبانیت گفت:

— آقا عکس را بده. این چه حرکتیه؟ مگه بنده با شما شوخی دارم زود باشید عکس را بدهید دارم عصبانی میشم.

اسمال برای سر بسر گذاشتن و تفریح کردن، عکس را بوسید و در جیب بغلش گذاشت و جواب داد:

— بخواب حال نداری. این زنیکه نشمه خودمه! تو کافه شکوفه شبامیرقصه — نه آقا. نشمه چیه این «آمور» بنده است. اوه فی فی قلبم گرفت آقای اسماعیل خان... ببخشید اسمال خان من برای دفاع از عشق خودم ناچارم بشما اعلان جنگ بدهم اگر عکس را دادید هیچ اگر ندادید.. در اینموقع اسمال مشتهایش را گره کرد و نشان او داد و موموش وقتی آنحال را دید قدری صدایش را کوتاه کرد و گفت:

— و اگر هم ندادید حواله شما با تیغ برهنه آرمناک سلمانی.. اسمال دندان قروچه ای رفت و گفت.

موشی راسشو بگو این فاطمه اره را کجا بتور انداختی؟ موموش یقه خود را محکم کرد و جواب داد.

— فاطمه اره یعنی چه آقا؟ شما تا کی میخواهید زندگی خود را بامتلك و دشنام ادامه دهید؟ قدری تربیت پیدا کنید. این خانم. اوه.. فی فی عزیز چقدر از تو دورم. مثل مجنون سر بیابانها گذاشته ام. فراموش نمیکنم آن روز که بتوسلام کردم و تو در عوض سیلی محکمی بگوشت نواختی. راستی که چه دستهای لطیفی. اوه فی فی مامانی. بخدا هنوز صدای آن کشیده

در گوشم طنین انداز است . بین اینمرد چطور عکست را از من قایید!

ننه باباگدا!

موموش بیاد خاطرات گذشته و عشقهای خود افتاده بود و در حالیکه انگشتانش را در هم کرده و سرش را با آسمان برداشته بود کلمات عاشقانه را از زنجیر وار بر زبان میآورد اسمال بخیالش او دیوانه شده و باخود حرف میزند با پوزخند بحرکات وی خیره بود.

موموش با التماس و زاری خطاب به فی فی ادامه میداد.

— خدایا چطور میتوانم آنروزیکه در پشت خانه اش ایستاده و کلفت منزل او از بالای سرم طشت آب صابون را سرازیر کرد فراموش کنم . ای ابرها . ای آسمانهای سنگها . شما شاهد باشید که این اسمال خان چطور عکس فی فی را از من گرفت.

آه فی فی من ای سنگدل نمیدانی چطور بتو علاقمندم آنهمه فحش دادی. آنهمه در خیابان اسلامبول جلوی هزاران نفر دو بامبی بمغزم کوبیدی آنروز که در سینما رانت را وشگون گرفتم و تو پاسبان صدا زدی و مرا با اردنگی بیرونم کردند! اما من همچنان بعشق تو پای بند ماندم تا اینکه خودت بر سر مهر آمدی و بمن قول دادی در صورتیکه تعقیبت نکنم و بدر منزلت نیایم همیشه و همیشه مال من باشی.

اسمال کلاهش را بالا زد و با صدای بلند گفت:

— چی میگویی مگه بسرت زده. خاک باون سرت بریزن که اینهمه کتک خوردی بازم دلت خوشه که سسکت بهت گفته میخوامت . آخه ننه باباگدا کی دیگه خاطر خوای تو میشه.

موموش باز بحالت التماس تقاضا کرد که عکس را بدهد . اسمال عکس را بیرون آورد و نگاهی باو کرد و سپس چند ماچ آبدار از او برداشت بطوری که رک غیرت موموش بلند شد و در حالیکه از حنجره عربده می کشید گفت :

— آه ، بوسه از لب فی فی؟ دیگر حوصله ام سر آمد . بناموس من به «آمور» من دست درازی ؟

آخ قلبم شکست . ای بیرحم بوس نکن لبان نازکش را آزار مده دیدی که دست جفاکار تو چطور برای همیشه مرا ماتمزده کرد ؟ تو را بخدا تو را بوجدان تو را بهره که دوست داری تو را به ودکا. کشمش. شراب زهر- مار عکس را بده که دیگر طاقتم طاق شده.

اسمال در حالی که قهقهه میزد عکس را جلوی موموش گرفت و گفت:
— بهت میدم بشرط اینکه یه ناهار مشدی کار شو بکشی.
موموش قبول کرد و عکس را گرفت و سپس بروی سینه چسباند و
خاطرش راحت شد.

در چنگال سارقین

همانطور که پیش بینی شد دومرتبه دیگر اتومبیل بععلی ناچار بتوقف
و تعمیر شد و غروب هنگامی که خورشید روی از بیابان برگردانده در
مغرب فرو رفت، ماشین دوباره بحرکت درآمد و راه زاهدان را پیش گرفت
در اولین پساگاه امنیه یکی از مأمورین تذکر داد که شب نباید حرکت
کنند زیرا ممکن است سارقین بآنها حمله کرده اسباب زحمت فراهم کنند
ولی اسمال سبیلهایش را چرخ داد و گفت.

— بی خیالش باش سرکار. بمولا هیچ شیر پاک خورده ای نمیتونه
بما نیگاه چپ بکنه خدا این ضامن دارو حفظ کونه. بمولا جیک بزنی تا
اینجا تو دلشونه.

مأمور باز هم تذکر داد و پیشنهاد کرد یک ارتباط همراه آنها بفرستد
اما اسمال همچنان سماجت میکرد تا این که سرانجام ماشین دوباره براه
افتاد و در دل شب در دامنه کوه ها و بیابان بحرکت خود ادامه داد.

بیابان بی انتها غرق در ظلمات و بسیار ترسناک بود خوف بهمه
مستولی شده بود و قیافه های نخراشیده سارقین قدم بقدم بنظرشان میآمد
موموش از وقتی که فهمیده بود سارقین در راه هستند کز کرده تاشانه
در تشک فرو رفته بود و سعی میکرد سرخودش را با چیزی گرم کند. اسمال هم
که تا اندازه بقول خودش با جرئت و جگر دار بود. وحشت در جبینش دیده میشد.
راننده دعا میخواند و زیر لب چیزی میگفت و بخود و ماشین فوت
می کرد. تاریکی نیمه شب با نور ضعیف چراغ های ماشین شکافته میشد
و بجز چند متر جلوتر چیزی بچشم نمیآمد. یک وقت از دور نور ضعیفی
بچشم خورد که بلافاصله خاموش گشت. قلب راننده فرو ریخت و پای لرزان
خود را روی ترمز گذاشت، ماشین توقف کرد و سپس بریده بریده با اسمال
و موموش حالی کرد که سارقین در جلو کمین کرده اند.

چند لحظه نگذشته بود که صدای پای چند نفر بگوش رسید و متعاقب
آن سه نفر مرد قوی هیکل در حالیکه چشمان خود را با دستمال سیاهی بسته
و تفنگهای در دست و قراول رفته بودند دور ماشین را محاصره کردند، یکی
صفحه ۳۰ — اسمال در هندوستان

از آنها چراغ قوه‌ای را در صورت يك يك سر نشینان اتومبیل روشن کرد و وقتی بصورت اسمال افتاد قدری جلو آمد و بادست اشاره کرد که از ماشین پیاده شود اسمال و راننده نیز پیاده شدند ولی موموش همچنان مثل کنه بصندلی چسبیده بود تا این که سارق مزبور وحشیانه جلو آمد و محکم یقه او را کشیده بایک حرکت وی را روی خاکهای بیابان انداخت. زبان موموش بند آمده بود و قدرت تکان خوردن را نداشت. فوراً سارقین محتویات ماشین را که عبارت از سه چمدان بود برداشته آنها را جلو انداخته بطرف رئیس خود حرکت کردند.

محتویات چمدان موموش

در سینه کوه غار مخوفی وجود داشت که چند مشعل به دیوار آن نصب شده تا اندازه‌ای آنرا روشن کرده بود در انتهای غار مرد تنومند و درشت هیکلی نشسته در کنارش مقدار زیادی جواهرات و اشیاء مسروقه و در گوشه دیگر تعداد زیادی اسلحه دیده میشد. بفاصله هر سه قدم يك نفر با تفنگ ایستاده كشيک میداد وقتی سارقین اسمال و همراهان را وارد غار کردند. رئیس باچشمان برافروخته قدری سرپای آنها را و راننداز نمود و سپس دستور داد تا در چمدانهایشان را باز کنند. چمدان اولی متعلق بموموش بود. اولین چیزی که از چمدان بیرون آمد يك دسته چك بود که رئیس از دیدن آن لبخندی بر لبانش ظاهر شد و با خود فکر کرد با مسافرین ثروتمندی روبرو شده و صاحب پول زیادی شده اند.

سپس يك مسواك موربخته و يك خمیر دندان نصفه و يك آئینه شکسته دوجفت جوراب کف کرده و يك جفت سر آستین و دو یقه آرو و دوزیر پیراهنی سوراخ سوراخ و يك جفت کفش بدون زیره از چمدان بیرون آمد.

موموش همچنان باشیاء خود نگاه میکرد. یکمرتبه مثل اینکه عصبانی شده باشد با کلمات اعتراض آمیز ولی آرام خطاب به سارق گفت:

— آقا بیش از این باعث آبرو ریزی يك فرد فعال این جامعه نشوید شاید من نمیخواستم آقای رئیس لباسهای مرا به بینند. چشمهای خوف انگیز و برافروخته سارقین متوجه موموش گردید. سارقین چمدان اسمال و راننده را هم خالی کردند ولی چیز بدر خوری نیافتند. رئیس بموموش اشاره کرد جلو برود موموش با قدمهای لرزان نزدیک آمد و خبردار ایستاد. رئیس دسته چك را باو نشان داد و گفت:

— چقدر پول دارید؟ اگر میخواهید جان سالم بدر ببرید هرچه پول دارید بدهید و گرنه سینه خود را برای نوش جان کردن رگبار گلوله آماده

کنید . موموش ابتدا سینه را صاف کرد و دستپاچه گفت :

— قربان این دسته چك که ملاحظه میکنید برای روز مبدا در جیب من است . باور کنید بنده در این مدت سه سال که در بانک حساب باز کرده‌ام بیش از ۲۰ تومان دادوستد نکرده‌ام و ۶ ماه است که بانک حساب مرا بسته و گرنه کی از شما بهتر هر چه بود الان می‌پرداختم . بجان فی‌فی که از زلفهای پله‌پله‌ای و کرنلی من عزیزتر است هرگز دروغ نمی‌گویم.

رئیس سپس اسمال را صدا زد و گفت:

— از قیافه تو پیدا است که قاچاقچی هستی . فوراً هر چه داری به عبدالله بده و گرنه بدن تو را هم با گلوله مشبك خواهم کرد.

قاچاقچی با معرفت دار

اسمال با همه جرأت و جسارتش چون هوارا پس میدید ترسیده بود و در سر نقشه‌ای میکشید تا به نحوی جان خود را از مخاطره نجات دهد . لذا بازبان چرب و نرم شروع به خر کردن رئیس کرد و گفت :

— قربون این حاجیتون حقیقتش پول زیاد داره . همونطور که گفتین نوکرت از اون قاچاقچیای با معرفته والان چهار صد کیلو تریاك خلص اعلی توراه داره که اگه بیول برسه خدا تو من ارزش داره . البته من دفعه اولمه که تو این راه کار می‌کونم . من جنسام همش توراه خراسون و نو شیراز و اصفهونه . خلاصه اگه قول مارو قبول دارین یه روز دست نیگردد این تاجنسام برسه و هر چی عشقتونه بچون هرچی لوطیه یه جا می‌سلفم . تو که میدونی ما اهل اینه‌رفا نیسیم ، ماداروندارمونو با رفقا می‌خوریم کی از شما بهتر.

رئیس از شنیدن این حرفها گل از گلش شکفت و گفت :

— پس لابد اسلحه هم همراه دارید ؟ فوراً اسلحه را به عبدالله بسپارید.

— اختیار دارین . عرض کنم خدمتتون اسلحه داشتم دو سه دفه تو بیابون زدم سه چار تار و نا کار کردم دیدم آدم مسلمون نباهاس بیخودی دخل برادرشو بیاره . این بود که اسلحه رو آب کردم و حالا فقط بایه ضامن دار کار و بار و انجوم میدم.

— پس گفتی قاچاقت فردا میرسه ؟ بسیار خوب امشب اینجا بمان تا فردا .

رئیس سپس دستور داد ابتدا سر موموش را باقیچی چیده سپس ۲۰ نمره شلاق باو بزنند تا دیگر باجیب خالی مسافرت نکند . راننده هم مأمور شد تا فردا برای آنها آشپزی کند و غذای خوبی از گوشت آهو تهیه نماید .

موموش وقتی اسم قیچی بگوشش خورد مثل ترقه از جا پرید و فریاد زد:
 - حق ندارید بزلفهای من اهانت کنید. آقا تنها دلخوشی من. تنها
 یادگار جوانی من. و تنها وسیله عشقبازی من همین زلفهای پله پله ایست و بدانید
 تاجان در بدن دارم از زلفهای خود دفاع خواهم کرد!
 یکی از سارقین دست او را گرفت و کشان کشان از نزد رئیس دور ساخت.
 اسمال و راننده نیز همراه آنها به طرف چادریکه مجاور غار قرار داشت
 حرکت کردند.

کو گوش حرف شنو؟

موموش همچنان به جلو و ولز افتاده التماس میکرد و از سارق تقاضا
 مینمود که بزلفهایش کاری نداشته باشند و حتی میگفت:
 - من حاضرم سرم را از ته ببرید ولی یک عدد از زلفهای قشنگ مرا
 قیچی نکنید.

وقتی داخل چادر شدند سارق با صدای کلفت خود گفت:
 - ما باید دستور رئیس را اجرا کنیم و گرنه مارا بایک فشنگ خواهد
 کشت ... بعد اینطور اضافه کرد.

- دیروز هیکلعلی یکی از دوستان ما که خیلی پر جرأت و چشم راست
 رئیس بود بواسطه اینکه حرف رئیس را گوش نکرد در مقابل چشم ما با
 گلوله کشته شد بنابراین شما باید به بینید وضع کار در چه حال است. مگر
 اینکه خودتان رئیس را راضی کنید والا همانست که دستور داده و ما نمیتوانیم
 از امر او سرپیچی کنیم.

اسمال خوب بحرفهای سارق گوش داد و همانطور که کنج چادر روی
 چمدانی نشسته بود وی را مخاطب قرار داد و پرسید:

- راس راسی که شما ها چه مردمون نیکی هسین، اون رئیستون که
 تودنیا لنگه نداره من با اینکه خودم چل تا شمارو گردن کلفتم جلتون ایواله
 گفتم. حالا میخوام پیرسم اینهمه که قاجاق و پول و پله از مسافرا «اخ»
 میکونین چیزیشم بشما میماسه؟

سارق جواب داد:

- ما باید بدستور رئیس شبها سنگر به بندیم و مسافرین را تخت کنیم.
 سهم ما را هم خود رئیس میدهد. البته خیلی زیاد نیست ولی مگر میشود
 بر رئیس حرفی زد. فوراً کلک آدمو میکنه.

- اگه اینطور باشه که ناجو و نمر دیه. من اگه جای شما بودم یه دقه
 این جوری کار نمی کردم. مگه شهر هرته که آدم پدر صاب بچه مردوم در بیاره

تازه چیزیم گیرش نیاد؟ واسه مرد گردن کلفتی مٹ شو ما عیب و عاره، تو خودت یه پا رئیس. وانگهی آدم دزد و راهزن هیچوخت بمرک خدائو نمیمیره، یامیزنن با گوله دخلشومیارن یا گیر دولت میفته و دیگه حسابش پا که آخه جون من. عمر من. عزیز من اینم شد کار؟ پدر مسافر ای بد بختو در بیارین و هرچی دارن و ندارن از شون کش برین مگه خدارو خوش میاد. من اگه جای تو بود، یواشکی میرفتم به دولت خودمو تسلیم میکردم اونوخت نشونی این بی کس و کارارم میدادم بعدم میرفتم به جا کار بازوئی میکردم. خدام با آدم درسکار خیلی میونش خوبه. اما کو گوش حرف شنو؟

نقشه فرار

سارق گوشه‌هایش به حرف اسمال و چشمانش بصورت وی خیره بود وقتی صحبت او باینجا رسید گفت:

— آقا اولاً یواشتر حرف بزنید دوماً حرف شما صحیح ولی مگر میشود از دست رئیس فرار کرد هر کجا باشه زهرشو با آدم میریزه. شما خیال میکنین ما خودمون دلمون میخواد دزدی کنیم؟ نه واله. من زن دارم، بچه دارم تا حالا از طرف امنیه‌ها ۵ مرتبه تیرخوردم که خدا نجاتم داده. بخدا خودمم از این حرفه بیزارم مگه اینکه خدایه نظری بکنه.

اسمال وقتی فهمید نقشه‌اش گرفته بیشتر در جلد رل خود رفت و با قیافه جدی گفت:

— اگه قول بدی حرف حاجیتو گوش کونی. بمولا همین امشب راحت میکنم جوریکه یه مواز بدنت کم نشه. خاطر جمع باش دخل از دشونومیاریم فقط باهاس قول مردونه بدی.

رنگ از صورت سارق پریده بود. مثل اینکه از شنیدن این حرف فها بدنش می‌لرزید با خود فکر میکرد اگر بخواد با این مسافرین تبارنی کند خبر بگوش رئیس خواهد رسید و بلافاصله تیر باران می‌گردد ولی اطمینانیکه از طرف اسمال داده شده بود او را برای تهیه نقشه و نجات از دست سارقین بفکر فرو برد، يك لحظه بعد سرش را نزدیک گوش اسمال آورد و چیزی گفت و سپس در حالیکه مواظب اطراف خود بود از چادر خارج گشت. موموش گوشه چادر. هاج و واج بصورت سارق و حرفهای اسمال مبهوت بود. محض خروج سارق. بخيال اینکه برای آوردن شلاق و قیچی بیرون رفته خودش را نزد اسمال رسانید و آهسته گفت:

— آقای اسمال خان بنظرم این دزد بی شرف و بی نزاکت برای آوردن قیچی و تخته شلاق خارج شده! خواهش دارم هنگام مراجعت باو بفهمانید که

صفحه ۴۴ — اسمال در هندوستان

دکتر استعمال تازیانه را برای من ممنوع کرده است! مخصوصاً باو بگوئید که دکتر گفته نباید چیزهای بدون ویتامین میل بکنم. البته تازیانه هم چون ویتامین ندارد برای مزاج من خیلی مضرو خسارت آور! است!

فراریان مصلح

اسمال با آرنج اورا بگوشه‌ای پرتاب نمود و گفت :

— برو بابا دل خوشی داری میداری کار مونو بکونیم یانه ؟ مایارورو داریم میپزیمش که جون خودمونو خلاص کنیم تو همش حواست پی تخته شلاقه . بدرک که دکتر گفته شلاق واست خوب نیس . موموش دوباره نزدیک شد وجوابداد .

— آقا شمارا بشرافتتان ، شما را به تحصیلات و معلوماتتان . شمارا بوجدانتان قسم نگذارید بمن تازیانه بزنند . من حاضرم با گلوله بدنم را مثل غربال سوراخ سوراخ بکنند ولی به زلفهایم تجاوز و دست درازی نکنند! آخرین چه رسم دزدیست باور کنید عصبانی میشم . هنوز حرف موموش تمام نشده بود که سارق دوباره داخل شد و باز در گوش اسمال چیزی گفت سپس لبهای هر دو بخنده باز گردید و قیافه آنها از هم گشوده شد .

اسمال بادست به پشت سارق زد و گفت :

— باریک الله، الحق و الانصاف که خیلی ناقلانی، خب حالا باهاش مشغول شد .

سارق مضطربانه آهسته گفت :

— خلاصه من باسه نفر دیگر هم صحبت کرده ام و آنها هم آمادگی خود را اعلام نموده اند و همانطور که گفته ام نیم ساعت دیگر اسبها بالای تپه حاضرند . راننده در گوشه چادر چرت میزد و موموش هم بسر نوشت خودمی اندیشید سارق خارج شد و اسمال را بارفقاییش تنها گذاشت .

اسمال پس از رفتن سارق موموش و راننده را صدا زد و آهسته گفت :

— بچه ها ما خلاصه دلمونو بدریازدیم و حقه سوار کردیم که از اینجاییم شیم . قرار شده یکی به تفنگ دسمون بدن . و با اسب بز نیم بچاک — خودتونو حاضر کنین که وختی یارواومد از اینجا فرار کنیم . — راننده گفت :

— ماشین را چکار کنیم . من نمیآیم .

اسمال با وحالی کرد که بماشین آسیبی نمیرسد زیرا فردا چند نفر امنیه سارقین را دستگیر خواهند کرد و ماشین را تحویل خواهند داد .

بیابان سرتاسر سیاه و ستارگان در آسمان سوسومیزدند، چند نفر سارق گرداگرد غار باتفنگ کشیک میدادند، وعده ای نیز در چند کیلومتری جاده سنگر بسته بودند تا بمسافرین دستبرد بزنند.

گوشه ی چادر بالا رفت ابتدا سارق مزبور و بدنبال وی اسمال و راننده و در عقب سر آنها هم موموش چهار چنگولی از چادر خارج شدند، در دست هر کدام يك قبضه تفنگ دیده میشد موفعی که چادر را ترك کردند چند متر آنطرفتر سه نفر دیگر بآنها ملحق شدند و دامنه تپه را گرفته آهسته بالا رفتند.

اسمال تفنگ را در دست گرفته با سارق صحبت میکرد.

ـ بابو الفرض با کتون نباشه، همچین با گوله میزنم توه خوشون که جا بجا قی کنن، منو اسمال میگو نه بلك چغندر.

سرانجام نفس زنان بیالای تپه رسیدند، موموش با عجله با اسمال نزدیک شد و گفت.

ـ راستی آقای اسمال خان. خوب بود الان از طرف کمپانیهای فیلمبرداری اینجا از ما فیلم میگرفتند، تا مردم به نیرومندی و بی باکی ما پی ببرند! به بینید درست بنده مثل کلارك گیبل شده ام يك آرتیست واقعی: اسمال دوباره تودوقش زد و او را امر بسکوت نمود. يك دقیقه بعد هر هفت نفر با اسب بطرف پاسگاه امنیه حرکت کردند.

هر کب بی را کب

پاسگاه در بالای يك تپه که مشرف بجاده بود قرارداداشت و يك چراغ بادی جلوی در آن کور کور میزد. مأمورین امنیه بمحض شنیدن صدای پا آماده شدند.

ولی وقتی با آنها روبرو گردیدند خاطر جمع شدند که سارق نیستند. همه وارد يك اطاق شدند، چند لحظه بعد يك گروه بان امنیه نیز وارد شد، اسمال دید از موموش خبری نیست از راننده پرسید او هم اظهار بی اطلاعی کرد وقتی بسراغ اسبها آمدند معلوم شد که وی در بیابان از اسب بزمین افتاده و اسبش بدون را کب آمده است. موضوع بامأمورین ژاندارم در میان گذاشته شد و این عده با چند نفر مأمور مسلح ابتدا بدنبال موموش و سپس برای دستگیری سارقین حرکت کردند.

موموش در وسط راه از اسب پرت شده و در يك گودال افتاده بود، ولی

هرچه فریاد زده و رفقا را بکمک طلبیده بود کسی متوجه نشد، ناچار از ترس با بدن کوفته دوان دوان مسیر اسبها را گرفت و حرکت کرد، بیش از دویست متر نیامده بود که صدای پای چند اسب بگوشش رسید بخيال اینکه سارقین در تعقیبشان میباشند روی زمین خوابید و خود را مخفی کرد. اینها اسمال و مأمورین بودند که بدنبال او می گشتند موموش زیر چشمی نگاه کرد دید سوارها با سرعت بطرف او پیش میآیند صلاح دید برای اینکه از کشتنش صرفنظر کنند حقایق را برای آنها شرح دهد، لذا ازجا برخاست سوارها بسمت او آمدند موموش بدون اینکه بفهمد آنها چه کسانی هستند جلو آمد و گفت:

— آه آقایان خیلی معذرت می خواهم. باور بفرمائید بنده بیگناهم تمام تقصیرها گردن دوستم اسمال است. او نقشه فرار ما را کشید بجان خودتان من میخواستم جلو گیری کنم و میدانستم شما بدتان میآید ولی این اسمال خان اصلا گوشش بدهکار نبود الانهم رفته اند به امنیه جات! خبر بدهند، زود فرار کنید یکمرتبه صدای خنده اسمال بلند شد. موموش ابتدا جا خورد و بعد که اسمال از اسب پائین آمد و نزد او رسید سخنش را تغییر داد و اضافه کرد:

— اوه اسمال خان. شما میببخشید من خیال کردم دزدها هستند. پدر سوخته ها خیال کردند با بچه طرف هستند نمیدانید چقدر در دل بآنها فحش دادم، راستی پدرم در آمد. این اسب بی «پرنسیب» بنده را مثل توپ بزمین کوبید و رفت، بجان شما محض خاطر این آقا «اشاره بسارق» ملاحظه کردم و گرنه با مشت و لگد تمام دندانهای بی صاحبش را خونین میساختم آخر اسب هم باین نفهمی میشود؟ فعلا بنده را يك محل امنی بستری کنید که قسمت چپ بدنم ضرب دیده و یکدهم از نواحی کلیه و کبدم بی حس شده. اسمال از این صحنه سازی طاقتش طاق شد و دوبامبی محکم بفرق موموش کوبید و او را دوباره سوار اسب کرد و بعد همه بسوی محل اقامت سارقین حرکت نمودند.

بالاخره پس از یکساعت راه. شبانه به محل سارقین رسیده و در تپه ها مقدمات حمله را فراهم ساختند. از طرفی سارقین هم از جریان مطلع شده و قبلا خود را آماده دفاع کرده بودند یکمرتبه صدای شلیک چند تیر و متعاقب آن بوی باروت فضای تاریک بیابان را پر کرد. موموش جابجا افتاد و لرزان خود را در پناه سنگی مخفی نمود، اسمال که در دل از نقشه خود خوشحال بود مرتباً قلوه سنگها را بسوی آنها پرتاب کرده زیر لب چند فحش آبدار نثار سارقین بی معرفت میکرد تا اینکه کم کم هوا گرگ

میش شد و سارقین از سوراخها بدر آمده پا بفرار گذاشتند. تیر اندازی تا صبح ادامه داشت و هنگامی که سارقین دست از دفاع برداشتند و تسلیم شدند رئیس آنها شبانه از مخفی گاه فرار کرده بود. خبر بیاسگاه داده شد و افراد کمکی رسیده سارقین را دستگیر کردند و اشیاء مسروقه را بمحل حمل نمودند، در ضمن از اسمال که موجب دستگیری دزدان شده بود تشکر کردند. ولی موموش در پناه همان سنگ بخواب عمیقی فرو رفته و صدای خرنا سهاش بلند بود. اسمال وی را با تیپا بیدار کرد و موضوع را باو گفت. موموش پس از چند دهن دره بدنبال اسمال و راننده به سراغ اتومبیل آمدند. يك لاستيك عقب ماشین بر اثر اصابت گلوله سوراخ شده پنچر گردیده بود و سارقین در موقع فرار چمدانهای آنها را در چادر جا گذاشته بودند که بدستشان رسید اسمال آچار چرخ را بدست موموش داد و باو تکلیف نمود تا طایر را برای پنچر گیری باز کند. موموش اظهار کسالت و خستگی نمود یکمرتبه اسمال عصبانی شد و فریاد زد.

— بی پدر مگه ننه ما. مارو از دهن زائیده، توهمش یا میخوابی یا میخوری یا میشینی. آخه لامصب بخوردم خود تو تکون بده میترسی «ویتانیم!» بدنت ته بکشه! یا الله تا نخوردی زود باش واکن طایرو.

موموش از ترس لاستيك را باز کرد و بالاخره پس از چند ساعت معطلی و يك روز در بیابان ماندن دوباره ابوقراضه به راه افتاد و بطرف زاهدان حرکت کرد.

در زاهدان

ساعت ۱۰ صبح روز بعد این مسافرت پرماجرا پایان رسید و اتومبیل مسافری ما باسلام و صلوات وارد زاهدان گردید. راننده از آنها تشکر کرد و گفت:

— اگه بهتون بد گذشت باهاس خیلی ببخشین

بعد از خدا حافظی اسمال باتفاق موموش بنشانی یکی از تجار زاهدانی که سردار گفته بود آمدند و خودشان را معرفی کردند. تاجر مزبور که نامش ارباب رستم بود خوش آمد گفت و آنها را بناهار دعوت کرد و ضمن صرف غذا با اسمال گفت:

— شما اگر عجله ندارید چند روزی در زاهدان بمانید تا وسیله فراهم شود و اگر کارتان فوری است باید از راه بیابان بوسیله شتر «جماز» حرکت کنید البته این مسافرت قدری دشوار است و ممکن است ناراحت شوید موموش از شنیدن اسم شتر چشمانش گرد شد و پرسید:

— آقا مگر میشود با شتر مسافرتهاى خارج از کشور کرد . خیر آقا بنده با شتر نمیروم تا اینجا که با اتومبیل آمدم چه کشیدم که حالا با «شترمبیل» برویم ! به عقیده شخص بنده اگر طیاره باشد بنده به مراتب راضی تر هستم تا با شتر!

اسمال بدون معطلی يك شیشكى محكم شلیك نمود، بطوریکه صاحبخانه يك متر از جای خود پرید و مبهوت باین دو مسافر خیره شد. آنگاه اسمال به موموش گفت:

— یواش برو پات سر نخوره! بى معرفت طیاره که ننه منم بلته سوار بشه، باهاس حتمن با شتر بریم که خیلی کیف داره. —
بعد رو به ارباب رستم کرد و اضافه نمود.

— شما ارباب ما حسین و حق بزرگى و پدرى بگردن ما دارین . بگین دو تا شتر فردا علا حاضر کنن که فردا صب بز نیم به چاک جمعه! اما باهاس بگى خوب «رمونتشون» کونن که وسط بیابون عیبى پیدا نکونن . ارباب با تعجب گفت:

— مگر شتر را هم «رمونت» مى کنند؟

— آخه از این شانس و اقبال ما هرچی بگى برمیداد ، تو نمیری این تنو کفن کردم . اومدنه نمیدونی چقزه دمیق شدیم تا اومدیم «سلفه» کنیم زرتى طایر عقب تر کید . تا اومدیم «عسکه» کنیم قرتى موتور صدایش دراومد خلاصه میترسیم این شترام وسط راه یه چیزشون بشه و پاك مارو تولب بکونن.

ارباب رستم جواب داد.

— خاطر جمع باشید این شترها از بسکه در بیابان بوده اند خودشان راه را بلد هستند و هیچگونه زحمتى براى شما فراهم نخواهند کرد . موموش وقتى اسم شتر بگوشش مى خورد چند شش میشد و ابروانش را بالا مى کشید .

اشتر کمپرسى!

آتش را هم در منزل ارباب رستم به صبح رسانیدند و صبح زود پس از صرف صبحانه هر دو براى حرکت آماده شدند . ارباب رستم آنها را بیکنفر سپرد و سفارش کرد که تا آنطرف مرز کاملاً مراقب حال آنها باشد و بعد از خدا جافظى گفت: انشاء الله وقت مراجعت باز هم زیارتتون کنم.

اسمال در هندوستان ————— صفحه ۳۹

اینمرد که ساربان و صاحب چند شتر «جماز» بود پیشه‌اش فقط حمل و نقل مسافرین قاجاق به کراچی و خارج ساختن از مرز بود و مسافرین ما را بکاروانسرائی که در آنجا شترها را خوابانده بود آورد.

موموش مرتباً از این مسافرت اظهار پشیمانی میکرد و مخصوصاً باسمال تذکر میداد که مسافرت با شتر جان آدم را بلب میرساند.

وقتی همه کارهایشان مهیا گشت اسمال روی یکی از شترها نشست و موموش نیز با ترس و لرز روی شتر دیگری قرار گرفت و دو نفر مسافر دیگر نیز با این قافله همراه گشتند هنوز شتر موموش از جا بلند نشده بود که یکمرتبه موموش با مغز روی زمین پرتاب گردید و فریادش به آسمان بلند شد.

— آخ مغزم. آقا بگیرید بنده افتادم، آه آقای ساربان مرده شور خودت را با این شترت ببر. آخر این اشتر شما مثل کامیونهای کمپرسی اول عقبش بلند میشود بنده را اینطور مثل آجر خالی میکند. موموش دستش را محکم روی سرش گذاشته و ناله میکرد. اسمال خودش را باورساند و بعد از صغری کبری چیدن زیاد، او را راضی کرد که سوار شود ولی موموش گفت:

— بنده حاضرم ترک شما بنشینم و در غیر اینصورت همینجا خواهم ماند.

«بالاخره ساربان او را پشت اسمال نشاند و در حالیکه صدای زنگهای شترها، کاروانسرا را درخود می گرفت قافله حرکت کرد و از دروازه شهر خارج گردیدند.

شتر «جت» !

بطوری که خوانندگان عزیز اطلاع دارند شتر «جماز» بر خلاف شترهای معمولی بسیار تندرو و چابک میباشد و اگر بخواهیم سرعت سیر این شترها را معلوم کنیم باید بگوئیم حداقل ساعتی ۴۰ کیلو متر راه را طی می کنند بنا بر این مسافرت با اینگونه شترها کار آسانی نیست و کسانی که سوار شتر جماز میشوند باید سوار کار ماهر باشند و توازن خود را هنگام دویدن از دست ندهند.

شهر زاهدان از دیده مسافرین ناپدید شد و چشم جزیک بیابان وسیع بی آب و علف و بی انتها جای دیگر را نمیدید، نیمساعت موموش پشت اسمال نشسته و او را مانند کنه محکم چسبیده بود تا این که ساربان بآنها اخطار

صفحه ۴۰ ————— اسمال در هندوستان

کرد اینجاشترها عوض میشوند و باید مسافرین خود را برای اسوار شدن و حرکت باشرهای جمار آماده کنند.



موموش خسته شده بود و میل داشت به محلی رسیده خستگی در کنند لذا از بالا به پایین پرید و در گوشه ای بعاقبت تاریک و سرنوشت خود بفکر فرو رفت.

ساربان نیز پس از چند دقیقه که از آن ها دور شد با چند شتر مراجعت نموده و گفت:

— برای این که زودتر به مقصد برسیم خوبست سوار شده حرکت کنیم. موموش دیگر ترسش ریخته بود و نمیدانست که لحظات پرماجرا و ناراحت کننده ای رادر

پیش دارد. موموش پشت اسمال نشست و شترها براه افتادند...

و باید ۲۵ ساعت در بیابانها بایک شتر دهنده و زبان نفهم کلنجار برود یعنی نمیدانست شتر جمار باشرهای معمولی فرق دارد و در حقیقت شتر جمار حکم طیاره جت را در مقابل طیاره های مشقی دارد، لذا با خیال راحت روی یکی از این شترها نشست و اسمال هم سوار شد، هنوز روی آن جابجا نشده بودند که یک مرتبه شترها از جا کنده شده سر به بیابان گذاشتند!

چتر نجات

سرعت شترها بقدری بود که بفاصله چند دقیقه چند کیلومتر راه را طی کردند. موموش مثل بختک پالان شتر را چسبیده و چشمهایش را بسته و نفس نفس می زد! اسمال هم افسار را تکان میداد و بر سرعت شتر می افزود.

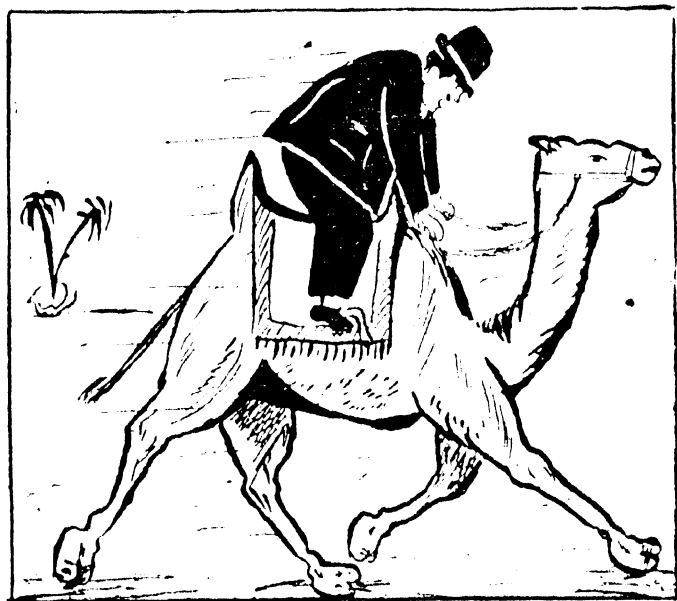
بیابان بی انتها در زیر پای شترها می گذشت تکان بی حد و سرعت بی اندازه شترها حال موموش را منقلب ساخت و چون میترسید از روی پالان واژگون شود یکمرتبه جیغ کشید و فریاد زد:

— آهای ساربان . این چه وسیله نقلیه ایست . تمام روده های عزیز مرا بهم گره زد . بیا مرا نجات بده . بنده غلط کرده ام که باین مسافرت آمدم . اقلا می خواستی يك چتر نجات بمن بدهی که در موقع خطر خود مرا از مرك نجات بدهم . آقای اسمال خان . بدادم برس .

موموش هرچه فریاد میزد کسی نمی شنید. ساربان بفاصله ۲۰۰ متر عقب تر میآمد و اسمال ۱۰۰ متر جلوتر میرفت . مثل اینکه شترها هم سر شوخی شان گل کرده بود و میخواستند قدری سر بسر مسافرین خود بگذارند موموش مرتباً نیم متر از جای خود بلند می شد و محکم بکف زین میخورد و هر لحظه ممکن بود از روی شتر پرتاب شود . توازن را از دست داده بود و باین طرف و آنطرف مایل می گشت ولی فریادش قطع نمیشد .
— ای بر پدر هرچه شتر و شتر سواره لعنت . آقا این چه وضع حرکتی است . آقای ساربان مگر باین شترها نان سیلو داده ای که اینطور جفتک پرانی می کنند . زود باش بیا جلو مرا بگیر و گرنه با مغز روی این زمین های خشک پهن خواهم شد .

ترمز شترت بریده!

اسمال که روی شتر از خوشی در دلش قند آب میکردند در حالیکه



از خنده روده بر شده بود میگفت :
— هی لامصب صاحب . پر گاز برو نذار کسی ازت جلو بزنه . در این موقع نهري در جلوی آنها پیدا شد که باید شترها از آن عبور کنند این نهر کمی آب داشت و شترها بآب زدند ، مقداری آب بسرو صورت مسافرین خسته و کلافه خود پاشیدند. ساربان

اسمال گفت : هی صاب مرده پر گاز برو....

بآنها نزدیک شد والتماس و ناله موموش را شنید . موموش گفت :

— ترا بخدا مرا نجات بده ، هر چه خورده بودم از حلقم بیرون آمد
آخر چرا این صاحب مرده ها اینطور تکان میدهند . باور کنید چشمانم از
نور افتاده جائی رانمی بیند . اگر بفریادم نرسید همین الساعه وصیت نامه ای
می نویسم و شما راقاتل خود معرفی میکنم . این چه رسم شتر سوار است آقا .
شما باجان یکعده مردم باشرف و باشخصیت بازی میکنید ! ومن در
اولین فرصت از شما بدادگاه شکایت خواهم کرد ! ساربان چیزی از حرفهای
موموش نفهمید و سرش را پسائین انداخت و بسراغ اسمال آمد . اسمال
عربده کشید .

— آهای ساربون . نسناس ترمز این شترت بریده و داره چپه میشه !
زودباش کمک کن بندازیمش توچاله . یکمرتبه تنک جهاز شتر پاره شد و
اسمال در حالیکه پایش در زین گیر کرده بود معلق گردید و در زیر شکم
شتر آویزان شد . صدای عربده اش بهوا بلند شد وخطاب بساربان با-
فریاد گفت :

— آهای بیکس و کار . جلوی این شتر و بگیربگو وایسه ، دارم امشی
می خورم ، بی معرفت اگه پیاده شم همچین با ضامن دار میزنم تو شکمش که
وسط بیابون ۲۰ لیتر خون ازش بریزه .

شتر قربونی !

ساربان که وضع را خطرناک میدید صدائی از گلو خارج کرد که شترها
از سرعشان کاسته شد و ایستادند . موموش نفسی کشید ولی قدرت نداشت
از شتر پائین بپرد . ساربان پیاده شد و اسمال را از آنحالت واژگونی
خلاص کرد . ابروهای درهم کشیده او نشان میداد که عصبانی شده و قصد
تلافی دارد وقتی کلاهش را برداشت جلو آمد و بساربان باتشدد گفت :

— خب لادین مگه کور بودی . ندیدی ما سر و ته شدیم چرا نیومدی
جلو شتر تو بگیری ؟ میخوای همین جا شتر تو قربونی کنم و دویت سیصد
چوب بدارم رو دستت که تا عمر داری غصه بخوری . یکمرتبه دست اسمال
برای درآوردن دشنه بجیب رفت و ضامن دار را بیرون آورد . ساربان تا
چشمش بآن افتاد با ترس بعقب پرید و اسمال هم که دل پر خونی داشت بقول
معروف زورش بخر نرسید بسراغ پالان رفت . وقتی ساربان از دستش
فرار کرد او هم بسراغ شتر آمد و محکم چاقو را در ران آن زبان بسته
فرو کرد که صدای ضجه اش بلند شد . کمی خون از محل ضامن دار بیرون

زد و ساربان که میدید اکنون شترش بدست این مسافر بی کله کشته میشود با التماس جلو پرید و از او خواهش کرد از تقصیرش بگذرد، اسمال چاقو را در جیب گذاشت و ساربانهم مشغول محکم کردن تنک شتر شد ولی از آنطرف صدای موموش بلند شد و خطاب با اسمال گفت:

— آقای اسمال خان، بیا زیرپای بنده را بگیر و پیاده کن . من طرفین زانوهایم خراشیده شده و لمبرهایم خواب رفته . خواهش میکنم یا شترم را بخوابانید یا مرا پیاده کنید.

مث چراغ نفتی میمونه

اسمال هنوز در قیافه اش آثار عصبانیت دیده میشد. جلو آمد و در حالیکه چند فحش آبدار نثار موموش کرد گفت:

— بی پدر مگه من نوکرتم، بزمنم با «لقت» خودتو باشتر تو چیه کونم اگه دیگه اینجوری «ارد» بدی زبونتو از پس کلت میکشم بیرون یا الله، جفت بزنی پائین.

موموش از همان بالا جوابداد:

— آقا جلوی زبانتان را بگیرید و ببندید اهان! نکنید، بخیاالتان نرسد که من يك آدم ترسو و بزدلی هستم . الان اگر پائین بودم حسابتان را کف دستتان می گذاشتم تا دیگرانقدر برای من سینه سپر نکنید درست است که من لاغرم ولی بزرگترین بکسورهای دنیا هم طاقت خوردن يك بکس مراندارند.

اسمال وقتی این حرفها را شنید افسار شتر موموش را گرفت و خوابانید سپس بدون تأمل یقه او را گرفت و محکم کشید و روی زمین پرتابش نمود. بعد گفت:

— آخه نساكس تو كه زدن نداری ، سرتا پات مث فتيله چراغ نفتی میمونه . میخوای همینطور كه و ایسادی بدمت باین شتره بخورت؟

موموش سینه اش را صاف کرد در حالیکه از ترس میلرزید جوابداد:

— شما آقای اسمال خان خیلی بخودتان می نازید ولی من بشما چیزی نمی گویم زیرا در بیابان اگر بشما آسیبی برسانم دلیل برضعف من است و فردا مردم خواهند گفت . موموش نامردی کرد و رفیقش را در بیابان ناك اوت نمود؛ در اینصورت اگر هم مرا بکشید بنده يك كلمه اعتراض نمیکنم.

آتیش کن بزنی بریم!

ساربان پس از آماده کردن شترها جلو آمد و با لرز و ترس گفت:

— آقا سوار شین . دیگه محکم شد خاطر جمع باشین
موموش با اعتراض بساربان گفت:

— آقای ساربان بنده ببا این طریق نمیتوانم بمسافرت ادامه دهم .
زیرا این شترها اصلاً زبان آدم نمی فهمند! وانگهی الان شکمبه من درد
گرفته و ممکن است بر اثر حرکت و تکان شدید از جا کنده شود و یا آسیب
به بیند . ضمناً باید چند دقیقه ای استراحت کنم که قوای از دست رفته من
تجدید شود و مقداری هم غذا بخوریم.

اسمال چپ چپ نگاهی کرد و گفت:

— سوار شو انقره نق زن . بخیالت اینجسام خونه عمس . زود باش
برو بالا آتیش کن بزن بریم.

موموش ناچار دوباره سوار شد و اسمال هم سوار گردید. و بار دیگر
شترها از جا کنده شده سربیا بان گذاشتند.

چشم‌تو درویش کن

بالاخره بهر زحمتی بود قافله از مرز گذشت و دوروز بعد مسافرین خسته
و کوفته وارد کراچی شده با ساربان و همراهان خدا حافظی کرده بمسافر خانه
رفتند .

اهالی کراچی روی هم رفته مردم نوازی هستند مخصوصاً اگر مهمان آنها ایرانی
باشد، مدیر مهمانخانه بمحض اطلاع از ملیت آنها با احترام تمام پذیرائی نمود
و چون اسمال مایل بود هرچه زودتر بدلهی حرکت نماید مدیر هتل قول داد
تا حد مقدور آنها را راهنمایی کند، باید دانست در آن تاریخ هنوز شبه قاره
هندوستان بین هند و پاکستان تقسیم نشده بود و ایندو کشور استقلال پیدا
نکرده بودند . مردم پاکستان مسلمان و بی اندازه زحمتکش هستند و از نظر
علاقه ای که بملت و ادبیات ایرانی دارند اغلب بزبان فارسی آشنائی داشته
و بین مردم ایران و خود فرقی قائل نمیشا شد .

وقتی چشم اسمال به پیشخدمت سبزه روی هتل افتاد دلش غش رفت و
آهسته بیخ گوش موموش گفت :

— موشی هندو سونیا دختر به ایرونی میدن؟

موموش هم که بیک نظر عاشق میشد و در دل خاطر خواه پیشخدمت
گردیده بود جواب داد:

— این زنها بدرد ما ایرانیها نمیخورند، اصلاً آدم حسابی مثل بنده و

سرکار نباید با اینها عشق بازی کند. زیرا اینها نه رقص بلد هستند و نه میتوانند «اپرا» بخوانند.

مثلاً شما فکر میکنید این دخترک میتواند مانند فی فی یا سوسول دلربائی کند؟ تازه اگر هم قرار باشد. بنده از شما نووار تر و تودل بروتر هستم و این دخترک صد درصد بمن رغبت بیشتر دارد تا شما.

اینحرف تا بنا گوش اسمال را سرخ کرد و در پاسخ موموش گفت:
- اولندش چشم تو درویش کون. دومندش مرده شور تر کیتو بیره با اون سلیقت. سومندش آگه نیکاه چپ بهش بکونی همچنین بامشت میزنم تو مغزت که «اسبلت» جیک بشینه، چهارمندش اینجا دیگه شهر خودمون نیس به وقت می بینی باضامندار دخلت اومده.

دماغ سوخته میخریم!

موموش کراواتش را محکم کرده گفت:

- آقا با تربیت باشید. هیچکس نمیتواند به عشق من توهین کند. زیبائی این حرفها سرش نمیشود! شما خواهید دید که او بکدامیک از ما علاقه نشان خواهد داد. در این اثناء دخترک وارد شد، لبخند نمکینی بر لب داشت و چشمان سیاه و درشتش لحظه ای بصورت این دو مسافر زیبا پسند و عاشق پیشه خیره گشت. دل هر دو فروریخت، نیش موموش باز شد و چشمان اسمال گرد گردید، مثل اینکه مسابقه گذاشته باشند هر کدام سعی میکردند بیشتر مورد توجه دخترک قرار گیرند. موموش قیافه عاشقانه ای گرفت و بایک حرکت خود را نزدیک او رسانید و بالحن شمرده گفت:

- هلو. مادموازل من موموش. خودم را معرفی میکنم.

دخترک سرش را پائین انداخت و جواب نداد دوباره موموش گفت:

- چه لبهای قشنگی از کالبا سهای خاچیک خوشتر نکتر!

باز هم دخترک ساکت بود. اینمرتبه موموش جلو تر رفت و دست او را گرفت و نزدیک دهان آورد تا ببوسد. دخترک دستش را کشید و با فارسی توام بار دو گفت:

- خواهش کنم. موزاحم نشوید.

اسمال وقتی این صحنه را دید دستی بسبیلهاش کشید و با صدای بلند خطاب بموموش گفت:

- دماغ سوخته میخریم. حالا خیط شدی؟ بیا از روبرو انقزه دختر

مردومو اذیت نکون... دخترک در جواب اسمال گفت:

— از شما تشکر میکنم .

بخواب حال نداری !

موموش از خجالت رنگش را باخت ولی از آنجائیکه ژیکولوها روی مبارکشان دست کمی از سنک پای قزوین ندارد با همان ژست رو بدخترک کرد و گفت :

— اوه ماده وازل . قلب شما مثل سنک خارا است . اجازه بدهید دست شمارا ببوسم ، این قلب پریشان ، این جیگر پرازخان ! « یعنی خون » به عشق شما می‌طپد . اوه چشمان سیاه و صورت سبزه شما حال مرا « دگرگان » کرده و مرا « مفتان ! » وواله شما ساخته باور کن پنج شبانه روز است که از عشق خود . از فی فی عزیزم ، دور مانده ام والان میخواهم بعشق « او » ترا در آغوش بگیرم و ببوسم اجازه بده ..

موموش نزدیکتر رفت و دستش را باز کرد تا دخترک را در آغوش بگیرد . یک مرتبه اسمال از عقب جستی زد و محکم بادست به تخت سینه موموش نواخت و گفت :

— یواشتر لوله لامپارو نشکنی . بی معرفت تیا تر لیلی و مجنون در آوردی .
بذار دختره بره پی کارش .

بعد جلو آمد و دست دخترک را گرفت و اضافه نمود .
— برو قربون هیکلت برم . اگه بخورده دیگه اینجا و اسی این موموش لامصب کاری که نباهاش بگونه انجام میده .

دخترک سرش را بعنوان تشکر تکان داد و در جواب گفت :
— این آقا دوست شما خیلی سبک و بی مغز هست . من از ایشان بدم می‌آید .

خدا حافظ .

اسمال او را تادم در برده که نمود و گفت :

— بسلومت قدمت روی تخم چشمم .
پس از رفتن دخترک اسمال نزد موموش آمد و در حالیکه میخواست از غیظه دوبامبی بفرق او بکوبد گفت :

— بعلی خیلی بندت شله . آخه آدم حسابی . این چه جور شه بذار یه روز اینجا بمونی اونوقت بادختر مردم بزیرروهم .
موموش باحالت عصبانی جواب داد :

— خواهش میکنم بامن حرف نزنید این حرکات وحشیانه مال قرون

وسطائی است در حالیکه مادر قرون اخرائی! زندگی میکنیم و انسان‌های این قرن باید کاملاً آزاد باشند! شما حق نداشتید آبروی مرا جلوی عشقم بریزید، و من در موقع خود این بی‌تربیتی شما را تلافی خواهم کرد.

اسمال دستش را بدهان برد و يك شیشکی جانانه شليك نمود و جواب داد.

— بخواب حال نداری. چه «۰۰» خورد نای زیانی. شیطونه میگه پیش قبضشو بگیرم و مٹ گوسپند تو خاکش کونم. آخه نسناس همه بی‌غیرت! مثلاً چیکار میتونی بکونی؟ نذار چاك دهم و از بشه. وگرنه تو این شهر غریب سکه یه پولت میکنما.

جنایت شبانه !

تاشب باهم صحبتی نکردند موموش قهر کرده بود و تنه‌بایرون می‌آمد و کلمه ای با اسمال حرف نمیزد ولی اسمال میخواست نقشه‌ای را درباره موموش اجرا کند، دقیقه شماری میکرد و دنبال فرصت میگشت تا زهر خودش را بریزد. شب جدا جدا شام خورده و خوابیدند. موموش چون خسته بود بخواب رفت ولی اسمال همچنان بیدار بود و تصمیم داشت نقشه خود را عملی نماید. چراغ اطاق خاموش بود. فقط يك چراغ قرمز بالای تخت موموش سوسو میزد. در سکوت نیمه شب احاف اسمال تکانی خورد و بعقب رفت سپس در حالیکه شیشی برنده‌ای در دست راستش برق میزد از جا برخاست اسمال آهسته و لرزان بطرف تخت خواب موموش آمد و پس از اینکه خاطر جمع شد حریفش در خواب عمیقی فرو رفته شروع باجرای نقشه شوم خود نمود دست اسمال حرکتی کرد و آن‌آلت برنده روی صورت موموش جا گرفت موموش غلطی زد چند لحظه بعد ساکت روی تخت بی‌حرکت ماند.

اسمال سر اسیمه شیشی مرموز را در زیر تشك خود پنهان نمود و روی تخت آمد و خوابید و غرق در عالم خواب شد.

صبح روز بعد، زود از خواب برخاست و لباسش را پوشید و آهسته از اطاق خارج شد بلافاصله پیشخدمت، یعنی همان دختر ك سبزه رو داخل اطاق شد و تخت خواب اسمال را خالی دید دستپاچه به سراغ موموش رفت و او را بشدت تکان داد موموش در افتاده بی‌حرکت بود، وقتی صدائی نشنید شانه‌اش را گرفت که تکانش بدهد ناگاه جثه لاغر موموش چرخي خورد و به پشت افتاد در این موقع چشمان دختر ك بصورت موموش افتاد و یکمرتبه شليك خنده اش فضای اطاق را پر کرد. از صدای خنده. موموش جابجا از خواب

پريد ولى دخترک همچنان با شدت قهقهه ميزد و دلش را گرفته بود موموش
هاج و واج خيره مانده و نميدانست علت اين خنده بى موقع چيست. با خود فکر
کرد که دخترک از کرده خود پشيمان شده و ميخواهد از دل او در آورداز جا
بلند شد و نزد او آمد و چشمانش را خمار کرد و قيافه ي عاشقانه اى گرفت اما
دخترک هنوز ميخنديد و هر لحظه که چشمش بصورت او مى افتاد خنده اش بيشتر
ميشد ، موموش با همان حال گفت.

— امه . عزيزم. چه بخندي و چه نخندي تو مال منى . من تو را ميبخشم
زيرا اين خصلت در وجود هر شخص عاشقى بايد وجود داشته باشد. بمن اطمینان
بده که تعلق بمن خواهى داشت.

دخترک خنده را از سر گرفت و پس از يك ربع خنده آينه را از روى
ميز برداشت و بدست موموش داد و دوباره خنده را سرداد .

موموش نميدانست منظور او چيست ولى يكباره چشمش بقيافه خود افتاد
و باخشم زياد آينه را محکم بزمین زد که صدتکه شد سپس مشت هایش را
گره کرده بنای داد و بيداد و ناسزا گفتن را نهاد.

اسمال بدجنس همان شبانه زهرش را باور يخته و نيمه شب با قيچى يك
طرف سبيل او را چيده بود !

جنایتکار بى معرفت !

اينعمل براى موموش يك جنایت بزرگ محسوب ميشد. وقتى در آينه
نگاه کرد و از طرفى خنده هاى مسخره آمیز پيشخدمت را ديد خونس
بجوش آمده بود. مثل ديوانه ها فریاد ميزد:

— آه جنایتکار. آه مجرم قسى القلب . اى اسمال لات . کجا فرار
کردى رشته ي جوانى مرا با قيچى نادانى بریدی! و لنگر زيبائى و سبيل
قشنگ مرا با دستهای جنایت بار خود قطع نمودی! و اى که چقدر فرومايه
و گناهکاری . ضربه اى که به پيکر ژيگولوئيت! من وارد ساختى براى
يک عمر نه بلکه براى ابد نامت را در ردیف شقى ترين و سفيه ترين مجرمين
در آورد. خدايا دیدى که اين جوانک بى تربيت، اين مرد گردن کلفت چطور
با هستى من با دموکراسى ! بازی کرد و ديکتاتورانه به سبيل نازنين من
تجاوز نمود و لکه بدبختى را به پشت لب من بساقى گذاشت . خدايا با اين
قيافه ناهموار و زننده و اين يك لنگه سبيل ناقص چه خاکی بسر بريزم .
باور کن اگر بچنگالم گرفتار شود او را مثل گر به . نه مثل سگ. باز هم نه
مثل يك الاغ خفه خواهم کرد . اى پست فطرت پيا ، پياما که ديگر چيزى

بعمرت باقی نمانده و بزودی در لابلای دستهای ظریف من بدرک واصل خواهی شد! بیا گلویت را آنقدر بفشارم تا جان کثیفت از بدن متعفت خارج شود بیا... بیا...

موموش مثلیك دیوانه عربده میزد و اسمال جنایتکار را بفحش گرفته بود. در همین موقع در باز شد و اسمال وارد گشت از سرخی بناگوشش معلوم بود در پشت در بحرفهای موموش گوش میداده و از خنده روده بر شده بود.

پیشخدمت که در گوشه اطاق مضطربانه بحرکات و حرفهای موموش مبهوت شده و خود را باخته بود وقتی اسمال داخل شد با خود گفت: آلاں هر دو گلاویز شده و اسمال در لای پنجههای موموش خفه خواهد شد، میخواست خود را از مهلکه نجات دهد که متوجه شد موموش لحنش تغییر کرد و صدایش کم کم بند آمد. اسمال تا وسط اطاق آمد و پس از اینکه يك دور سبیلهایش را تاب داد گفت:

— چته. مگه تخم تو میکشن که انقزه نعره میزنی.
موموش اضافه کرد.

— اوه آقای اسمال خان. باور کن از این شوخی بدون موقع خیلی «دکوراژه» شده ام! اگر دستم را قطع کرده بودی انقدر ناراحت نبودم. ایکاش بادشته شکم را پاره کرده بودی و اینطور مرا بی سبیل نمیساختی. در هر حال امیدوارم این آخرین مرتبه باشد که بمن بی لطفی میکنی و تقاضا دارم دیگر این موضوعات که به حیثیت بین المللی اشخاص! لطمه میزند تکرار نگردد.

اسمال در جواب گفت:

— جیگرو برم. لامصب تایه دقه پیش میخواست منو خفه کونه. اما حالا مث سگ توله ترسید. خلاصه موشی این تلافی اون عاشق شدنته. دیگه از اینکارا نکنی که ایندفعه نوبت موهای پله پله ایته.

چند لحظه بعد موموش در جلسوی آئینه لنگه دیگر سبیلش را نیز تراشید و تا چند روز با مداد خطی به پشت لبش میکشید و رنج بی سبیلی را تحمل میکرد.

سردار قلووه سنک!

عصر قرار شد باتفاق بسراغ سردار «جین سنگه» یکی از تجار کراچی که طرف حساب با مهاراجه و در تهران هم بآنها معرفی شده بود بروند

صفحه ۵۰ — اسمال در هندوستان

این شخص باید وسائل حرکت آنها را بدلهی فراهم سازد. وقتی از مدیر هتل نشانی او را پرسیدند وی پس از کمی فکر سردار را شناخت و گفت: - با تلفن ورود شما را اطلاع خواهم داد و نتیجه را بشما میگویم. ساعت ۹ شب مدیر هتل با سمال جریان را گفت و قرار شد صبح فردا به مرکز تجارتخانه سردار رفته و خود را معرفی کنند.

موموش برای حرکت بدلهی خیلی عجله داشت و برعکس اسمال که از آنشهر بدش نیامد سعی میکرد چند روز دیگر هم در آنجا بمانند. فردا صبح پس از صرف صبحانه بایک درشکه نزد سردار آمدند. سردار از ورود آنها اظهار خوشوقتی نمود و خیر مقدم گفت سپس مقداری از وضع شهر و وضع تجارت چای که در آنروزها بر اثر بروز جنگ کمیاب و گران شده بود درد دل نمود، اسمال مثل یک خبرنگار وی را بسؤال گرفت و پرسید.

- حاج آقا هوای هندسون چطوره ؟
سردار بشنیدن کلمه «حاج آقا» یکه خورد و گفت .
- بنده حاج آقا نیستم . من سردار جین سنگه هستم .
- بیخشین آخه آدم وقتی این ریش و پشم و اون عمامه رو نگاه میکنه خیال میکنه الان از سه چار تا مجلس روزه داری میآی.
- حالا سئوالتان را بفرمائید.
- گفتین اسمتون چیه؟
- سردار جین سنک
- عجب اسمی آدم یاد قلسوه سنک میفته . خب گفتم هوای هندسون چطوره.

منظور شما دهلی است . هوایش در این فصل قدری خنک است. یعنی نه سردی اینجا بلکه از اینجا کمی گرمتر است.
اسمال که از زور گرما شب و روز عرق میریخت گفت:
- حق پدر تو بیامرزه. معنی خونکی رم فهمیدیم . سردار جون لابد اونجا دیگه جهنده! بابا من دارم اینجا دم میکنم تو میگی اونجا گرمتره.
- عیبی نداره کم کم عادت میکنید.
- خب اونجا عرق مرق ارزونه یا گرون .
- من نمیدونم ما عرق نمیخوریم که بدانیم . گمان میکنم در دهلی عرق کمیاب باشد.

- «وعض» جیگر اونجا چطوره!

- وضع چی؟
- وعض جیگر یعنی اونجا نشمه گیر میاد یا نه؟
- نمیفهمم قدری واضحتر بگوئید.
- میگم اونجا «عقش» آدم جور میشه یا نه.

طوطی صفتان!

در اینموقع موموش بابا اشاره کرد و لب گزه رفت اسمال سئوالش را عوض کرد و پرسید.

- میگن طوطیای هندسون بر «عسک» طوطیای تهرونی خیلی رك حرف میزنن؟

- باز هم متوجه نشدم مقصودتان چیست.

اسمال میخواست اینموضوع را با بعضی از رجال خودمان که طوطی وار حرف میزنن! تشبیه کند اما قدرت کلام نداشت و نمیدانست چطور سردار را شیر فهم کند لذا از این سئوال هم در گذشت. سرانجام سردار صحبت حرکت را بمیان کشید و گفت برای شما سه وسیله ترن کشتی و هواپیما هست باهر کدام که مایلید میتوانید حرکت کنید.

یکمرتبه موموش بمیان پرید و گفت :

- نه جونى . کشتی اعصاب انسان را خسته میکند و ترن هم فشار خون را بالا میبرد ولی هواپیما اگر سقوط نکند بهترین وسیله است و من جز باطیاره با وسیله دیگری نمیروم.

سردار قبول کرد و اسمالهم باتمام مخالفتها ناچار بقبول شد و قرار شد پس از دو روز توقف در کراچی با هواپیما مسافرین را بدلهلی اعزام دارد . در ضمن چون بمبلغی وجه احتیاج داشتند مقداری روپیه در اختیار آنها گذاشت و هر دو پس از خدا حافظی تجارتخانه سردار «جین سنک» را ترك گفتند.

حرکت بدلهلی!

این دو روز هم باهر مشقتی بود گذشت و صبح روز چهارشنبه طیاره حامل آنها از کراچی به پرواز در آمد و راه دهلی را پیش گرفت . این هواپیما ۲۲ مسافر را که از نزادها و ممالک مختلف بودند حمل مینمود و همه هم بمقصد دهلی پرواز میکردند، دیگر در طیاره بین اسمال و موموش صحبت از وضع کار خود در دهلی بود . موموش همه اش در فکر فیلمبرداری و

اسمال مرتباً از ویلای مهاراجه و گردش در هندوستان صحبت میکرد. ساعت شش بعد از ظهر اطلاع رسید که تا ۵ دقیقه دیگر هواپیما در فرودگاه دهلی بزمین خواهد نشست، مسافرین آماده شدند و در زیر پای آنها ساختمانها و عمارات شهر عظیم و پر جمعیت دهلی نمایان گردید، هواپیما چرخشی دور شهر زد و بفرودگاه نزدیک شد، اینجا فرودگاه دهلی یکی از بزرگترین فرودگاههای قاره آسیاست، صدها هواپیما در روی باندهای متعدد آن مانند کبوتران خسته نشسته و یا مثل پرندگان صحرایی دسته جمعی پرواز میکردند. هیاو و همهمه عجیبی دیده میشد. چیزی که برای مسافرین تازه وارد تازگی داشت قیافه و طرز لباس اهالی بود. چهره مردم تیره رنگ و صورتشان کمی میل بقهوه ای داشت یک پیراهن سفید و بلند پوشیده و اغلب سر برهنه بودند. هواپیما بزمین نشست و مسافرین بگمرک آمدند و پس از نیم ساعت از آنجا خارج شدند.

اسمال و موموش مثل دو کودک خرد سال دست یکدیگر را گرفته بودند که گم نشوند، یک جاده طویل فرودگاه را بمرکز شهر وصل مینمود و تعدادی وسائط نقلیه از طرف شرکت هواپیمائی برای حمل مسافرین ایستاده بود. اسمال و موموش سوار شدند و اتومبیل حامل آنها حرکت کرد. هواپیما- اندازه گرم و طاقت فرسا بود بطوریکه اسمال بسا اینکه یک پیراهن بتن داشت از شدت گرما عرق میریخت و خلاصه لیچ آب شده بود اتومبیل در مقابل درب شرکت توقف کرد و آنها پیاده شده بدفتر شرکت آمدند.

خیابان «چاندنی چوک»

پس از نیم ساعت توقف در شرکت و دریافت چمدانها توسط پلیس بهتل «تاج محل» که چهار طبقه میباشد راهنمایی شده و در طبقه چهارم آن که دریچه هایش بخایبان باز میشد یک اطاق کامل گرفتند، این هتل در خیابان «چاندنی چوک» واقع است که یکی از پرجمعیت ترین و گشادترین خیابانهای دهلی است. اسمال پس از اینکه خاطرش از حیث مهمانخانه راحت شد خوشحال گردید و بلافاصله تصمیم گرفتند لباسهای خود را عوض کرده برای گردش در خیابان از هتل خارج شوند موموش در برابر آئینه قرار قرار گرفته بود و خود را «ژیکولوانه» توالث میکرد ولی از قیافه اش معلوم بود بعلت قیچی شدن سبیلها کسل و ناراحت است. هر دو لباسهایشان را عوض کرده و بیرون آمدند.

دهلی از بزرگترین پایتختهای کشورهای آسیائی است که در آن

قیافه‌های مختلف زیاد دیده میشود. آنهائیکه برای اولین مرتبه قدم باین شهر میگذارند تا مدتی از عجایب آنشهر و آداب و رسوم اهالی در تعجب و حیرت هستند. اکثریت مردم راهندوها تشکیل داده‌اند که يك لنگ بیدن خود پیچیده و آندسته‌ایکه جنبه مذهبی‌شان زیادتر است پا برهنه راه میروند که مورچه زیر پایشان له نشود. سرهندوها اغلب تراشیده و فقط جلو سرشان يك كاكل قرار دارد که نشانه‌ای از هندو بود نشان است و اینها آداب و رسوم عجیبی دارند که شرح آن بنوبت ذکر خواهد شد.

ادرار گاو تبرك!

شب بود شهر دهلی درهبا هو فرو رفته و جمعیت در خیابان «چاندنی-چوك» مثل دریا موج میزد اسمال و موموش در حالیکه با حیرت و بهت بتماشای شهر و مردم مشغول بودند آهسته در خیابان قدم برمیداشتند. بر اثر رفت و آمد زیاد اسمال چند قدم از موموش دور ماند و پس از چند دقیقه یکدیگر را گم کردند. اسمال متوحشانه دوستش را صدا میزد ولی از موموش خبری نبود یکمرتبه متوجه شد صدائی در سمت چپ خیابان بلند است که بیشباهت بصداى موموش نبود. خوب گوش داد شنید که موموش عریضه میزند: — آقا این چیه میخورید. معنی ندارد آقا. من از نظر شخص شما میگویم. آخر این چیزها را هم کسی مینوشد؟ باور کنید «خان» درر گهای من بجوش می‌آید وقتی که میبینم يك بشر. يك انسان واقعی «ادرار گاو» مینوشد.

آقا جان شما باید بجای نوشیدن این ادرار، آب هویج میل کنید تا ویتامین «ق» و ویتامین «نان» بدنتان تکمیل شود.

اسمال بشنیدن صدا با عجله خود را بآنطرف رسانید و پس از اینکه مردم را پس و پیش کرد مشاهده نمود موموش با رنگ و روی سرخ در حالیکه کنارش يك گاو ایستاده با يك هندو مشاجره میکند. موموش همین که چشمش به اسمال افتاد ادامه داد.

— به بینید اسمال آقا. تورا بخدا ببینید این آقا چطور در ملاء عام بجای نوشیدن مواد ویتامینه «ادرار گاو» مینوشد.

يك ایرانی مقیم هند

اسمال جلو آمد و موموش را کنار زد و خطاب بهندو گفت: — داداش این چه جور شه. خب این ناکس راس میگه آخه آدم حسایم

شاش گاب میخوره؟ آدم اqش میشینه. چطو رغبتت میشه که این چیزارو میخوری؟ در این بین یکنفر از میان جمعیت که بموضوع پی برده بود جلو آمد و با فارسی سلیس اسمال را بگوشه‌ای کشید و گفت:

— آقا بفرمائید اینجا باشما حرفی دارم، اسمال قدری سراپای اورا و رانداز کرد و دنبال او براه افتاد. وقتی بگوشه خلوتی آمدند آنمرد دلب- خندی زد و گفت:

— آقا شما ایرانی هستید و باآداب و...

اسمال میان حرفش پرید

— مگه ایرونی هسم باهاس این هندیه وسط خیابون شاش گاب بخوره؟!

— اجازه بدهید بشما عرض کنم. منم مثل شما ایرانی هستم. اسم

جمشید و از پارسیان مقیم هند میباشم. حتما شما تازه وارد این شهر شده‌اید

من مثل برادر شما هستم و بساید گوشزد کنم که مواظب خودتان باشید با

هندوها کمتر تماس بگیرید و اگر موضوع عجیبی مشاهده کردید نادیده

بگذرید این هندو ندزی کرده و چون بمرادش رسیده نذر خود را ادا کرده

است. این گاو گاو مقدس است و عقیده هندوها هم اینست که برای تبرک

ادرا گاو بنوشند. تمنا دارم قدری در این شهر خود را کنترل کنید البته

بعد از مدتی عادت خواهید کرد. منم حاضر مثل يك دوست و يك میزبان

از شما پذیرائی کنم.

اسمال وقتی آنمرد را شناخت رفت و یقه موموش را کشید و گفت:

— بیا اینجا پی بدر. مگه خوشت میاد باهندیاد عوا کونی. این جمشیدخان

بین چی داره میگه.

آنگاه موموش را نزد جمشید آورد و گفت:

— جمشیدجون، بچون هرچی لوطیه این موشی بازدازه یه الاغ نمیفهمه!

شوما باهاس ببخشین. ما نمیدونستیم شاش گاب ثواب داره. خلاصه

این تن درسته نو کرده.

جمشید با موموش دست داد و پس از اینکه خودش را معرفی کرد

از دیدار آنها اظهار خوشوقتی نمود و اضافه کرد.

— و از این ساعت حاضر تا هر موقع که در دهلی هستید شما را در

شهر بگردانم و جاهای دیدنی را بشما نشان دهم ولی چون شب است بهتر

است برنامه را از فردا اجرا کنیم.

اسمال محکم به پشت جمشید زد و گفت:

— خدا حفظت کونه. بمولا خیلی با معرفت داری! قربون هرچی

اسمال در هندوستان ————— صفحه ۵۵

ایرونیه که یه کش همشون اهل معرفت و اهل رفاقتن!

انگلیسهای بی صاحب!

موضوع بهمین جا خاتمه یافت و جمشید باتفاق مسافرین ما براه افتاد هندوها عموماً بحیوانات احترام بسیار میگذارند و آنها را میپرستند ولی نسبت به گاو بیش از هر حیوانی احترام قائلند. در دهلی گاوها آزادانه میگردند و کسی جرأت ندارد بآنها جسارت کند. بارها مشاهده شده که مسلمانها بگاوی بی احترامی کرده یا آنها را کشته اند و هندوها دست بکشت و گشتار و غارت زده و در نتیجه نفرات زیادی از طرفین بقتل رسیده اند. هندوها هم همه يك طور نیستند و به چند دسته تقسیم شده اند که عقایدشان مختلف است. آنچه که برای مسافرین ما در همان روزهای اول باعث تعجب بود این بود که هندوها بـانگلیسهای مقیم هند احترام زیادی قائل بودند و از آنها میترسیدند. زیرا تا قبل از استقلال هند. انگلیس به قاره هند حکمرانی داشت و از اینجهت هندیها از «صاحب» واهمه داشتند و شاید روی همین اصل بود که انگلیسها را «صاحب» خطاب میکردند.

جمشید يك ساعت مواظب آنها بود که در خیابان نزاعی برپا نکنند. بعد بآنها تکلیف نمود که بهتل رفته استراحت کنند و قرار گذاشت فردا در هتل باشند تا برای گردش بآنها ملحق شود. ساعت ۹ شب بوقت دهلی بود که اسمال باتفاق موموش از جمشید خدا حافظی کرده بهتل مراجعت نمودند.

مصدوم و ممشوت!

روز بعد جمشید بهتل آمد. هنوز مسافرین خوابیده بودند، پیشخدمت وی را باطاق اسمال راهنمایی کرد وقتی جمشید وارد گردید لای چشم اسمال باز شد و خمارانه گفت.

— یا حق جمشیدخان رسیدم به خیر بفرما.
جمشید سلام کرد و از اینکه مزاحم خواب اسمال شده بود عذر خواهی کرد.

اسمال روی تخت نیم خیز شد و گفت:

— تو بمیری از دیشب همش تو فکر این هندیه همسم. هر وقت یاد اون شاش گابه میفتم دلم بهم میخوره. دیشب خواب دیدم بایکی از این هندیها دعوا شده با ضامن دار زدم هشتتر و نشترش کردم. وقتی از خواب

پريدیم دیدم موشی داره فریاد میزنه حالا نگو بامشت پك و پهلوی موشی رو کارشو ساختم.

کم کم موشی هم تکانی خورد و از جا بلند شد يك دهن دره عمیق کرد و چشمانش را مالید. همینکه اسمال را روی تخت دید باعتراض گفت :
- اسمال آقامن امشب دیگر اینجا نمیخوابم. دیشب قسمت اعظم بدن مرا مضروب و مصدوم و «ممشوت!» یعنی مشت کاری کردی اینکه وضع خوابیدن نیست آقا.

جمشید گفت: زودتر صبحانه بخورید که برنامه دیر نشود.
اسمال و موموش از جا برخاسته به روشویی رفته و پس از شستشوی صورت به رستوران مهمانخانه آمدند.

جمشید شمه ای از وضع ایرانی های مقیم دهلی صحبت کرد و بعد مقصود آنها را از اینمسافرت سؤال نمود. اسمال کلاهش را تا بالای پیشانی بالا زد و گفت !

- حاجیت با یکی از اون ماهاراجه های معرفت دار وعده گذاشته و دعوت کرده بدیدنش بریم. این موشیم اومده واسه رقاصی و مطربی! موموش عصبانی شد و میان حرف اسمال پرید.

- آقا جسارت نکنید؟ مطربی یعنی چه بنده هنرمندم و برای فیلم برداری آمدم رقاصی و مطربی چیست! شما بعالم هنر و به دنیای ذوق توهین میکنید. بله آقای جمشید خان بنده با این اسمال آقا زمین تا آسمان فرق دارم. من زندگی خودم را ..

اسمال حرفش را قطع کرد و گفت :

- بابا انقزه فیس نکون. هی تلبه و سلنبه گل هم سوار میکنی.
لا کردار انگار شیکم آسمون سولاخ شده و این تار عنکبوت از توش افتیده.

بامام روون اگه حساب لو طی گری نبود با این ضامن دار لامصب شیکم شو «قری» جر میدادم :

جمشید از مشاجره آنها جلو گیری کرد و پس از اینکه صبحانه صرف شد برای گردش از رستوران خارج شدند !

گامو مقدس!

گردش اولین روز آنها در دهلی از مقابل هتل شروع گردید و آنها در خیابان «چاندنی چوک» بحرکت درآمدند.

اسمال سینه را جلو داده باحیرت و تعجب حرکات عابریں مخصوصاً هندوهای پابرهنه را تماشا میکرد و موموش نیز خیلی شق ورق در حالیکه باسوت آهنگی رامینواخت شانه بشانه جمشید و اسمال راه میرفت. در این وقت موضوعی نظر اسمال را بخود جلب کرد. در وسط خیابان يك گاو قوی هیکل خوابیده بود و از دو طرف تعداد زیادی اتومبیل و وسائط نقلیه بدون هیچ سروصدائی توقف کرده بودند. اسمال قدری حاج و واج باینمنظره نگاه کرد، سپس باخود فکر کرد چطور اینهمه آدم نمیتوانند يك گاو را از وسط خیابان رد کنند، یکمرتبه کلاهش را روی سر محکم نمود و بایک خیز خودش را بوسط خیابان کنار يك اتومبیل رسانید و براننده آن گفت:

— داداش معطل چی هسی. بیا پائین بزن این حیوونو از تو خیابون ردش کون تا مردوم رد بشن. اینهمه آدم عرضه یه گاو رد کردنو ندارین؟ راننده سری تکانداد و چون از حرفهای اسمال چیزی درك نکرد. ساکت ماند. اسمال زیر لب چیزی گفت و ناگهان در کنار گاو آمد و بالکد محکم بشکم اوزد و گفت:

— هون. لامصب بلند شو خیابون باین گندگی رو بند آوردی! هون هنوز این کلمات تمام نشده بود که یکمرتبه فریاد و عربده از هر گوشه بلند شد و هندوها بطرف او حمله بردند، عده ای در حدود ۲۰۰ نفر وی را احاطه کردند. جمشید با رنگ و روی پریده خطاب بموموش گفت: — کار اسمال یکسره شد و الان هندوها او را قطعه قطعه خواهند کرد موموش گوشهایش تیز شد و پرسید.

— برای چه آقا. مگر چه کرده.

جمشید جوابداد.

— بی احترامی به گاو مقدس؟ این گاو اگر یکسال هم در اینجا می- نشست کسی حق نداشت باو نزدیک شود چه رسد باینکه لگدی هم باو بزنند. بنابراین اسمال از نظر هندوها برای این عمل محکوم بمرک است و الان او را میکشند.

موموش که از سروصدای جمعیت و شورش که در وسط خیابان برپا شده بود میلرزید خود را بوسط جمعیت رسانید و خطاب بآنها گفت:

— آقایان اجازه بدهید میخوام برای شما بیاناتی عرض کنم!

کسی گوشش باین حرفها بدهکار نبود و همه مثل اینکه شکاری را بتورانداخته باشند. بيك نقطه هجوم آورده میخواستند کسی را که بگاو مقدس اهانت کرده از بین ببرند.

موموش بوسط جمعیت نگاه کرد و متوجه شد عده‌ای در حدود ۵۰ نفر روی زمین افتاده و قصد دارند اسمال را از زیر دست و پا بیرون آورده بکشند. موی بر بدنش راست شد. میخواست فرار کند از طرفی برای رفیقش ناراحت بود. دوباره فریاد زد.

- آقایان اجازه بدهید بنده برای رفع سوء تفاهم شمه ای از اخلاق اسمال را بیان کنم!

هنوز کلمه آخر در دهانش میچرخید که مشت محکمی به پهلویش خورد و دست سیاه و کثیفی زلفهایش را کشید. عربده موموش بلند شد.

- اه! این کی بود جسارت کرد. عجب مردم وحشی هستند. بزلفهای من چکار دارید آقا؟

يك هندوی عصبانی وی را بگوشه ای کشید و با لهجه خود گفت:

- شما هم مسلمان هستید و قتلتان واجب است؟! موموش همانطور که یقه کراواتش را درست میکرد گفت:

- با من سربسرنگذارید که من از رفیقم عصبانی ترم و ممکن است بلائی بسر شما بیاورم! من اسمال نیستم و ناچارم برای دفاع از شئونات شخصی دست بحمله متقابله بزنم.

یکمرتبه چند نفر نیز با مشت و لگد باو حمله ور شده و مثل توپ فوتبال بهرطرف پاسش میدادند.

موموش که وضع را خطرناك دید عربده اش بلند شد:

- این چه وضع مهمان نوازی است! من هیچ خیال نمیکردم هندیها آنقدر نامهربان و مردم آزار باشند. وانگهی بمن چکار دارید. بروید حریفتان را پیدا کنید باور کنید اینعمل برای شما گران تمام می شود.

کسی بحرفهای او و ناله هایش توجه نمیکرد و باران سیلی و مشت و لگد بود که بر سروکله اش میبارید، بالاخره فکری بخاطرش رسید و هنگامیکه چشمش قطرات خون در وسط خیابان افتاد بدن قطعه قطعه شده اسمال در نظرش مجسم شد و چون میدید بزودی بسرنوشت رفیقش گرفتار خواهد شد. یکباره مثل گنجشك جیغی کشید و از روی سروکله مردم پا بفرار گذاشت و در پیچ و خم خیابان و در میان جمعیت انبوه ناپدید گردید.

پلیس ناچار بدخالت شده بودویك آمبولانس برای حمل کشته شدگان و مجروحین رسید. عده‌ای در حدود ۱۵ نفر مجروح و مصدوم را بیمارستان

حمل کرد و پس از یکساعت عبور و مرور برقرار شد و آبها از آسیا افتاد. فقط معلوم نشد بر سر اسمال چه آمد و آن بدبخت به چه سرنوشتی دچار گردیده .

جوش نزن شیرت خشك ميشه

موموش نالان و گریان راه هتل را پیش گرفت و با عجله خودش را باطاق رسانیده داخل گردید . ناگهان چشمش بروی تختخواب افتاد و دید اسمال آرام و راحت روی تخت دراز کشیده است؛ خون در رگهایش بحرکت در آمد و قیافه اش از زور عصبانیت مثل کاسه خون شد . بی اراده فریاد زد: - اوه . بسی وجدان جسور تو فرار کردی و من بدبخت را بچنك يكمشت بیسواد جنجال طلب! انداختی ، رسم رفاقت این بود که من بجای تو مقدار زیادی مشت و لگد میل کنم ! و سرکار با آنهمه بارت و بورت و زور و بازو فرار کنید . تقصیر من بود که دلم بحالت سوخت و برای نجات تو خودم را بمهلیکه انداختم . راستی حیف از آنهمه مشت وسیلی ها که برای خاطر تو بهندیها زدم و شاید ۳۰ نفر از آنها را مضروب کردم (!) اسمال پشو را از روی خود عقب زد و نشست و بعد با خونسردی گفت :

- بابوالفرض موشی خیلی خری از قدیم گفتن تو دعوا یه پای فیروزی فراره ! بخیالت حاجیت وایمسه که هندیا کارشو بسازن . من همونموقع از زیر دست و پای مردوم جیم شدم و او دم اینجا . تو نمیفهمی .. موموش مشتهایش را گره کرده بود و میخواست اسمال را زیر مشت های خود خرد و خمیر سازد و تلافی آنضربتها را بر سر او درآورد . صدایش بلند شد . - در قاموس شما الوات و اجهال ! « یعنی لاتها و جاهلها » دوستی مفهومی ندارد . من بخیال اینکه تو را کشته اند بكمك آدمم ولی تو فرار کردی .

اسمال لبخندی زد و گفت :

- حالا بیخود جوش نزن شیرت خشك ميشه . بیشین عرقا تو پاك كن بگم واست چائی بیارن!

در اینوقت صدای در بلند شد و جمشید سراسیمه وارد گردید . از دیدن آندو بر جای خشك شد و بالکنت زبان پرسید :

- شما زنده اید ؟ چطور فرار کردید ؟

اسمال جواب داد .

— چطو چیه؟ فرار شاخ و دم نداره، آدم حس بی موقع خطر دوتا پا داره دوتا دیگم قرض میکنه و میزنه بچاک محبت.
موموش بجمشید خطاب کرد و گفت:
— آقا شما کجا بودید که بکمک من نیامدید. مگر زدو خورد مرا نمی دیدید.

پس چرا جلو نیامدید من از شما هم شکایت دارم، اصلا مثل اینکه این جارو و جنجال برای این بود که مقداری مشت و لگد به بنده تحویل دهند.
بنابر این شما هم از نظر من یک دوست فراموش شده خواهید بود.
جمشید که حالش کمی بجا آمده بود روی لبه تخت نشست و گفت.
— اسمال شما مرتکب عملی شدید که بقیمت جانتان تمام میشد اهانت بگاو مقدس یکی از بزرگترین گناهان است اصلا بشما چه که گاو خیابان را بند آورده.

اسمال در جواب گفت:
— چطو بمن چه. واسه خاطریه گاب که هزار تا آدم از کارشون واز نیمونن!

بمن برمیخوره. بلکه این زبون بسه میخواست تا فردا اینجا بخوابه، پس باهاس مردوم زندگیشون تخته بشه؟ حاجیت نمیتونه زور بشنفته. باین هندیا بگو تا من تو این ولایت هسم هیچ بی معرفتی حق زور گفتن نداره فهمیدی؟ برو همینطور بهش بگو.

دیگری بجای اسمال

موموش که با دست مواضع ضربات را مالش میداد و گاهگاهی هم اک و نال میکرد گفت:

— اسمال خان من از حالا بشما اخطار میکنم اگر بخواید باز هم آشوب بپا کنید و بنده را در معرض ضربه قرار دهید! از همین ساعت بنده از شما جدا میشوم زیرا این جثه ضعیف من تحمل ضربات پی در پی مشت و لگد هندیهها را ندارد.

جمشید هر دورا ساکت کرد و اظهار داشت.

— گوش بدهید. شما غریب هستید و بآداب و رسوم مردم اینجا وارد نیستید.

کله شقی بقیمت جان شما تمام میشود. من که سمت راهنمای شما را دارم هر نوع اطلاعات را در اختیار شما میگذارم و تقاضا دارم حرفهای

اسمال در هندوستان ————— صفحه ۶۱

مرا که دوست شما هستم بپذیرید .

موموش بلافاصله گفت :

– اگر دعوا در کار نباشد بنده حاضرم هر چه گفتید گوش کنم.

بعد جمشید اضافه کرد .

– وقتی دعوا تمام شد معلوم گردید هندیها یکی از عابریں را عوض

اسمال گرفته و آن بیچاره را مجروح کرده اند فعلا شما باید تاشب از هتل

خارج نشوید تا سروصدا بخوابد .

اسمال که از این پیش آمد خوشحال بود و بخصوص از اینکه می دید

موموش بآتش او سوخته میخندید بجواب جمشید گفت:

– و لش . بیخ خیالش باش . مگه آدم زندم میتونه یه روز تو اطاق بمونه .

بلندشو بریم بیرون هیچ نفس کشی نمیتونه نیگاه چپ بحاجیت بکونه . ما

خودمون یه پا جاهلیم . چل صدتای او نارو باضامندار سینه میکونیم، فکرشو

نکون بدخواه داری معرفتی کون تا شیکم شومث شیکم گوسبند سفره کونم!

بسراغ فیلمبرداری

موموش که هنوز جای ضربات مشت و لگد را مالش میداد و مواضع

آنها سوزش میکرد گفت :

– آقای جمشید خان شما بحرفهای او گوش نکنید . بنده از اینجا

بیرون نمیآیم اسمال اگر میخواهد برود برود . من قصد دارم سراغ استودیوی

فیلمبرداری را گرفته خودم را معرفتی کنم . گرچه از حوادث و «جناجل !»

یعنی جنجالها بآک ندارم و صدها نفر را اگر تصمیم بگیرم دریک لحظه «ناک

اوت» میکنم ولی انسان عاقل و «فاکر!» یعنی فکور بیخودی خشتکش

را باشاخ گاو در نمی اندازد . در هر صورت من ناچارم استودیو را پیدا کنم و

بآنجا بروم .

اسمال سینه اش را صاف کرد و گفت :

– موشی . خیلی ذغ و ذوغ میکنیا . اگه جلوی زبون بی صاحب

موند تو نگیری . ایندفعه با این ضامندار میزنم دخل دوتا گابو میآرم که هندیا

بیگیرن تیکه تیکت کونن . آخه لامصب یه فیلمبرداری که انقزه پز نداره .

ارواح شیکمت اونوخت که تو زیرپسون ننت بودی ما تولنگه دنیا فیلمبرد

داری می کردیم . وختی اینا بفهمن حاجیت اومده جلو پاش چل صدتا گوسبند

میکشن . مام واسه خودمون آرتیسیم خلاصه بخوای تنها بری بامام روون

اگه بگذارم . هرجا میری باهاس باهم باشیم .

موموش وقتی فهمید اسمالهم دنبالش خواهد آمد خوشحال شد زیرا از هندیها میترسید و تنها او بود که میتوانست جان وی را از خطرات احتمالی نجات دهد.

سلام آقای «ایندیافیلیم» !

جمشید از موموش پرسید کدام استودیو را میخواهید وی جوابداد «ایندیافیلیم» سپس گوشی را برداشت و با کمپانی صحبت کرد و قرار شد بطرف استودیو حرکت کنند.

موموش دستی بزرگهایش کشید و خودش را مرتب نمود. اسمالهم کلاهش را پاک کرد و سبیلهایش را تاب داد و بعد هر سه از هتل خارج شده باستودیو «ایندیافیلیم» آمدند.

مسافت بین هتل و استودیو نیم ساعت طی شد و اتومبیل کرایه ای آنها را در محوطه استودیو پیاده نمود.

یک عمارت زیبا در وسط یک قطعه باغ سبز و خرم ساخته شده و در قسمتهای مختلف آن چند «پلاتو» بسته شده بود، وقتی از پله ها بالا آمدند. یک پیشخدمت هندی جلو آمده مقصود آنها را پرسید موموش سینه اش را صاف کرد و گفت:

— من موموش هنرپیشه معروف ایرانی !

پیشخدمت داخل شد و پس از چند دقیقه آنها را باطاق مدیر راهنمایی

نمود.

در پشت میز مرد نیمه چاقی با تلفن صحبت میکرد.

ابتدا موموش بعد اسمال و سپس جمشید وارد شدند. موموش مثل یک هنرپیشه که وارد سن میشود با ژست مخصوص تا وسط اطاق آمده و گفت:

— سلام آقای «ایندیافیلیم»!

مدیر همچنان گرم صحبت با تلفن بود. فقط خودش را تکان داد و با

دست تعارف کرد.

اسمال و جمشید نشستند ولی موموش همچنان در وسط اطاق ایستاده و با چشم و ابرو و کج و کوله کردن دهان ژست میگرفت بعد خطاب بمدير گفت:

— اوه آقای ایندیافیلیم، من از طرف خود و دوستم اسمال عالیتترین پیامهای محبت آمیز! راتوام با مسرتهای بی پایان و شادمندیهای فراوان بحضور مدیریت استودیو کلیه «هم هنرمندان!» و مخصوصاً شخص آقای

ایندیا فیلم! تقدیم میکنم!

بازهم مدیر گرم صحبت بود و بحرفهای وی توجهی نداشت در این وقت اسمال از عقب خشتك موموش را گرفت و کشید و گفت:
- بیا بتمرك. چقره روده درازی میکنی؟ مگه نمی بینی یارو خبر مرگش داره با تلیفون حرف میزنه. موموش که از اینجركت ناراحت و عصبانی شده بود بااعتراض گفت!
- آرام آقا آبروریزی نکن. اینجركتهای قرون وسطایی دیگر مبتدل شده است،

احوال هنسای عرب!

مدیرگوشی را روی تلفن گذاشت و بافارسی شکسته پرسید:
- آقایان خیلی معذرت میخواهم. چه فرمایشی دارید.
دوباره موموش بلند شد و بوسط اطاق آمد و گفت:
- من موموش. لابد مرا میشناسید. تنها هنرمند ایرانی که برای شرکت در فیلمهای عشقی و کمدی و اجتماعی و سیاسی و انتقادی و اقتصادی و فکاهی و کاریکاتوری بهندآمدهام!
و درضمن يك قطعه سقز بمدير تعارف نمود.
جمشید که وضع را خطرناك میدید و میدانست الان آنها را با اردنك اخراج میکنند جلو آمد و گفت:
- معذرت میخواهم. این آقایان از ایران آمده اند و چند روزی مهمان ما هستند و آقای موموش...
موموش سرفه ای کرد و خودش را گرفت و گفت:
- بله بنده هم طبق دعوت شما بهندآمدهام.
دوباره اسمال او را عقب کشید و گفت:
- میشینی یانه. آخه این بی معرفت داره بامدیر حرف میزنه. جمشید ادامه داد:
- این آقای موموش طبق دعوت شما برای شرکت در فیلم بهندآمده و اینك آنها را معرفی میکنم. آقای موموش و آقای اسمال خان.
مدیر با آنها دست داد و گفت:
- خیلی خوشوقتم و امیدوارم تاروزی که در اینجا هستید بشما خوش بگذرد.
یکمرتبه در باز شد و يك خانم زیبا باموهای بور وارد شد و پس از
صفحه ۶۴ ————— اسمال در هندوستان

سلام و احوال پرسى در كنار مدير نشست . اين زن برعكس ساير زنهای هندی سفید پوست بود ، موموش همینكه چشمش باو افتاد لبخندی زد و كراواتش را مرتب نمود ، جمشید كه در كنار اسمال نشسته بود آهسته سرش را نزدیک گوش او آورده گفت .

— اسمال خان . فیلم «هنسای عرب» را در تهران دیده ای ؟

اسمال جواب داد .

— آره سى چل دفه كارشو كردم .

— پس بقيافه این خانم نگاه كن ، وى «نادیا» ست و همان هنسای

معروف است .

يكمرتبه اسمال در حاليكه نیشش باز شده بود ازجا برخاست و نزد

نادیا آمد و گفت :

— احوال هنسای عرب ؛؟ چطوری بى معرفت . خوشگل شدیا ؟ اینجا

چيكار میکنى ناكس ! يخورده الله الله كارشو بكن بينيم !

نادیا چون فارسى نمیدانست لبخندی زد و بازبان هندی تشكر كرد .

اسمال اهل بیغیرتى نیست!

اسمال روی مبل پهلوى هنسا نشست و ادامه داد:

— بعلی خیلی شیرین کاشتى . اونشب تو سینمای تهرون من و رضا

علیمد گابى و حسن بیغم انقزه خندیدیم كه رودهامون باد كرد . بمولادسوخوش

خب احوالت چطوره جیگر . هیچ سراغى از اسمال میگیرى ؟

جمشید نزد آنها آمد و چون میدانست الآن اسمال هنسا را ناراحت

میکند یازبان هندی خطاب باو گفت :

— ببخشید خانم ، ایشان ایرانی هستند و اخیراً فیلم هنسای عرب را

دیده اند و اکنون بشما تبریک میگویند .

نادیا دست اسمال را فشرد و گفت : خوشوقتتم .

بعد اسمال رو بجمشید كرد و گفت :

— از باب بین هنسا امشب میاد باهم بریم عفش ؟ من خوش كردم

امشب تا صب باهاش عرق بخوریم و خوش باشیم . بهشم بگو كه اسمال زن

داره و اهل بیغیرتى نیس !

جمشید لب گزه رفت و ساكت نشستند .

مدیر كه تا آنوقت بحر كات آنها خیره بود بموموش گفت :

— من باید پرونده شما را به بینم . زیرا تا درخواست شما را كه از

تهران رسیده نگاه نکنم نمیتوانم تصمیمی بگیرم. البته پس از صرف چای مرخص شده فردا همین ساعت تشریف بیاورید تا ترتیب کار را بدهم. موموش ژستی گرفت و در جواب گفت:

— اوه آقای ایندیا فیلم نمیدانم چطور تشکر کنم. خاطر جمع باشید در فیلم‌های شما چنان بازی کنم که هزارها نفر بلکه صدها نفر! از دیدن من محظوظ و ملذوذ شوند «یعنی لذت ببرند».

پیشخدمت چای آورد و اسمال یکی را جلوی هنسا گذاشت و گفت:
— هنساجون کارشو بکون. بعلی میخوامت. تو این مملکت هندسون فقط توئی که معرفت سرت میشه. من تو تموم دنیا زن مٹ تو ندیدم که شیش تا مردو سینه کونه!

موتورشو اوراق میکونم!

هنسا چای را برداشت و همانطور که لبخند میزد گفت:
— از لطف شما متشکرم. شما ایرانی‌ها مردم خون گرمی هستید. جمشید ترجمه کرد و اسمال خوشحال شد و جواب داد:
— قربون اون دهن گرمی که مٹ تون حمومه. بابوالفرض! دیگه دارم کم کم مریدت میشم. اصلن از این ساعت ولت نمیکونم. باهاس تا من تو هندسون همس توهم با نو کرت باشی.

جمشید حرفهای او را برای هنسا ترجمه کرد و او گفت:
— محبت شما مایه افتخار است. ولی من اکنون مشغول تهیه فیلم «موتور والی» هستم و متأسفانه نمیتوانم بشما قول بدهم. اسمال وقتی این حرف را شنید جواب داد!

— ولش کن. موتور بی موتور. گور پدر والیم کرده! سٹ کی باشه حرف بز نه. دلم میخواد بمن نشونش بدی تا کارتیش کونم بامام اگه جیک بز نه موتورشو اوراق می کونم!

هنسا که حرفهای او را بوسیله جمشید شنیده بود خنده‌ای کرد و گفت:
— موتور والی اسم فیلم است و منهم فعلا گرفتار فیلمبرداری هستم. جمشید با اسمال اشاره‌ای کرد که دیگر زحمت را کم کند ولی اسمال پافشاری مینمود.

— جمشید جون. این هنسای عرب از اون زنائیه که کار چل تا مردو میکنه. ناکس خودش توی فیلماش یه پا جاهله. منکه تا ازش قول نگیرم از اینجا تکون نمیخورم. بهش بگو اگه نیاد امشب میرم عرقخوری بعد

میام باضامندار میبرمش.

هنسا رفته رفته وضع را خطرناك میدید و میترسید این کلاه مخملی کاری دستش بدهد. روی همین اصل سعی میکرد شرآنها را از سر خود بکند. اسمال بالاخره از جا بلند شد و نزد مدیر آمد و آهسته خطاب باو گفت :

— اگه میخواهی بهت ضرر نخوره صاف و پوست کنده باین هنسابگو باما بد تا نگونه! یه وخ میبینی کارشو ساختم و وفیلورداریت لنك میمونه . من خوش دارم امشب باهاش عشق کنم. خلاصه کلوم بقول شاعر گفتنی.

یا بیا با حاجیت بیعت کون یا برو کنگور شکایت کون

مدیر هاج و واج مانده و نمیدانست مقصود اینها چیست:

موموش که ناراحت شده بود موقع خدا حافظی نزد مدیر آمد و گفت:

— ببخشید آقای ایندیا فیلم! ممکنه یکی از ستارگان سینما را به بنده معرفی کنید تا امشب با او يك رل کوچك را تمرین کنم!؟

اسمال یقه او را گرفت و کشید و هر سه خدا حافظی کرده از آنجا بیرون آمدند:

بخیالات ما مغز الاغ خوردیم !

باید خوانندگان عزیز بدانند که در شهر دهلی با اینکه دنیا هرروز قدمهای بزرگی بسوی تمدن و تجدد برمیدارد هنوز آثاری از آداب و رسوم قرون وسطائی چه از لحاظ مذهب و چه از لحاظ زندگی روزانه وجود دارد . هنوز هم مانند گذشته مردم در نهایت چهل زندگی میکنند. در شهر، در کنار اتومبیلهای آخرین سیستم، هنوز درشگه‌هایی بچشم میخورد که يك نفر هندی سراپا برهنه آنها را کشیده و باین ترتیب به کسب و کار مشغولند. بطوریکه قبلاً گفته شد تا قبل از استقلال، انگلیس برهند حکومت میکرد و شاید این آداب و رسوم نیز بدست آن حکومت حفظ میشد تا مردم در سیاه چال چهل مانده نتوانند به سرنوشت خود واقف شده مسیر خود را تغییر داده شانه از زیر بار استعمار خالی کنند.

اسمال وقتی چشمش بیکى از این درشگه‌ها که دو نفر انگلیسی در آن نشسته و يك هندی لاغر استخوانی آنها را حمل میکرد افتاد ناراحت شد و بجمشید گفت:

— این چه وعشه. این لامصبنا خجالت نمیکشن سوار این درشگه شدن؟

جمشید جواب داد:

— شغل اغلب مردم همین است. و اگر اینکار را نکنند گرسنه میمانند
 — جمشید جون این چه حرفیه میزنی ؟ بخیالات ما مغز الاغ خوردیم
 این اینگلیسیا هر جا پاشون برسه مردومو بدبخت میکونن ! ما خودمونم
 سالهاست باین درد گرفتاریم. منکه الان میرم این درشکه را چیه میکونم.
 گور پدر مسافر و صاب درشکه !
 جمشید دستش را گرفت و گفت :
 — اسمال باز تو عجله کردی . مگر کار باین درشکه چیه کردن ها
 درست میشه ؟

— خیلی سرت میشه. من چشمم ورنمی داره این قیافه هارو تماشا کونم
 بمولا الان درشکه چپس . حالا نگاه کون.
 یکوقت اسمال جستی زد و خودش را بدرشکه رسانید و مثل دیوانه ها
 چرخ های درشکه را گرفت و بایک حرکت آنرا بوسط خیابان چپه کرد .
 بطوریکه مثل گونی پوشال بگوشه ای افتاده و چرخ های آن از جا کنده
 شد . بلافاصله مردم هجوم آورده دور آنها جمع شدند ، اسمال مسافرین
 را از زمین بلند کرد و با فریاد گفت :
 — لامصب! چه حقی دارین سوار این درشکه میشین . الان باضامندار
 دخل هر جفتتونو میارم، اسمال دستش بجیب رفت و چاقو را درآورد. جمشید
 و موموش از عقب دستش را گرفتند ولی او تلاش میکرد انگلیسها تا وضع
 را خطرناک دیدند فرار کردند . اسمال همچنان عربده میزد.
 — ول کنین میخوام شیکم پاره کونم.

تور و چه باین .. خوریا !

موموش با اینکه میترسید بگوشه ای رفته و فریاد میزد.
 — آقای اسمال خان تورا بجان اینجانب. آرام باشید اینحرکات باعث
 خون ریزی خارجی میشود (یعنی خونریزی درخارج کشور میشود) شما که
 اینطور نبودید.

جمعیت از اطراف آنها پراکنده شدند یکوقت اسمال دید حتی هندی
 بیچاره هم درشکه را گذاشته و فرار کرده است . ضامن دار را غلاف کرد
 و کلاهش را تکاند و خونسرد براه افتاد .
 جمشید باب نصیحت را باز کرد و آرام گفت :

— اینحرکت زننده از تو بعید بود . درشکه چی بیچاره چه کنایه

داشت. مسافرها انگلیسی بودند؟ ولی تازه اینکارها بمن وتو نیامده میترسم بالاخره کاری دست خودت بدهی.

موموش دنباله حرف او را گرفت و ادامه داد

– بله آقا. راست میگوید. دند این مردم نرم شود زیر بار زور نروند. اخلاق انگلیسها همین است. اصلا ما را چه باین کارها. بنده که از سیاست تنفر دارم و هرگز گرد سیاست نمیگردم.

اسمال با پشت دست محکم به تخت سینه موموش زد.

– خفه. بی معرفت توروچه باین... خوریا. اگه دیگر جلو من حرف

اینگلیسیارو زدی زبونتو مٹ تسمه از پس کلت میکشم بیرون.

خدا قوت: میرزا حرمله

هنوز چند قدمی نیامده بودند که چشم جمشید بجمعیتهی در کنار خیابان افتاد و باسمال گفت:

– بیا برویم پای معرکه و کارهای مرتاضان هندی را تماشا کنیم.

مرد برهنه و اسكلت مانندی عده ای را دور خود جمع کرده و برای آنها نمایشاتی میداد.

چند مار بزرگ و يك میمون و مقداری اثنائیه دیگر را روی زمین گذارده عملیات عجیبی میکرد. مردم با تعجب به حرکات و عملیات او خیره بودند. اسمال جمعیت را شکاف و خود را بجلو رسانید موموش و جمشید نیز در کنار او ایستادند. مرتاض مقداری چوب رویهم انباشت و بانفت آنرا آلوده کرد بعد ادعا کرد که بوسط آن رفته و مدتی مکث خواهد کرد و بعد سالم بیرون میآید. ضمناً گفت. هر کس هم مایل باشد میتواند بوسط آتش برود هنوز کبریت را روشن نکرده بود که اسمال جلو رفت و خطاب بمرتاض گفت:

– خدا قوت. میرزا حرمله !!

نفسشون طلسمه

مرتاض بدون اینکه توجهی باسمال بکند کبریت را روشن کرد و هیزمها را مشتعل ساخت. شعله و دود بآسمان میرفت و مردم که از عملیات محیر العقول مرتاض متحیر شده بودند منتظر بقیه کارهای او بودند.

اسمال بموموش تنه ای زد و گفت:

- موشی این جوکیه بخیالش نوبرشو آورده . الان یه چشم بند می‌کونم که موهای سرش سیخ وایسه.

موموش در وسط آتش!

مرتاض مرتباً از میان آتش عبور می‌کرد و تماشاچیان با تعجب به او نگاه می‌کردند .

چند نفر از میان جمعیت جلو آمده و بوسط آتش رفتند بدون اینکه کوچکترین صدمه‌ای به بینند . در این موقع اسمال آستین موموش را کشید و گفت :

- بیفت جلو . برو تو آتش کارشو بکون بینم .

موموش خود را عقب کشید و گفت :

- بنده چنین کاری نمی‌کنم . مگر آدم فهمیده هم در آتش میرود ؟

اسمال جواب داد :

- نا کس تو که روز قیومت میری توجه‌ندم ! خب از حالا تمرین کون که

اونوقت بهت سخت نگذره .

- جهنم چیه آقا . می‌خواهی زلفهای نازنینم در آتش کز کند . بنده

دردوزخهم «سر بنده» می‌بندم که بموهایم آسیبی نرسد .

- همیشه . باهاس بری . این تن بمیره اگه معطل کنی هولت میدم .

- چه حرفیست آقا . بنده می‌سوزم ؟ چرا زور می‌گیرید .

- باهاس تو بری بعدم حاجیت دنبالت میاد .

- خیر شما اول بروید . مرده شور ترکیب این مرتاض بی‌قواره را

هم ببرد .

- به جوکیا فحش نده که بایه فوت سنگت می‌کونن . مگر نمیدونی

این جوکیا نفسشون طلسمه . یاالله زود باش ،

- نمیرم بیخود اصرار نکنید اسمال آقا .

- برو داداش بذار اقلن می‌کربای تنت از بین بره !

- بنده و می‌کرب ؟ خواهش می‌کنم جسارت نکنید که باعث کدورت !

میشود . بدن تمیز من با آتش جور در نیامد آقا .

- پس حالا که نمیری مام‌الآن هولت میدیم .

موموش تا آمد بچنبد اسمال از عقب وی را در میان آتش پرتاب کرد

یکمرتبه نعره موموش بلند شد .

— آه بی وجدان . سوختم . زود آتش نشانی را خبر کنید . بنده آتش گرفتم . زود باشید مرا خاموش کنید !
صدای قهقهه مرتاض بلند شد و نظر مردم متوجه موموش گردید .
وقتی موموش از وسط آتش بکنار آمد فقط صورتش کمی سیاه شده و کوچکترین صدمه‌ای ندیده بود . ولی موموش هنوز صدایش بلند بود .
— آهای مرتاض . این بساط را جمع کن . مردم را مسخره کردی آقا؟
بنده الآن از شما شکایت میکنم . این کارهای حقه بازی با اصول انسانیت منافات دارد و افکار عمومی این عملیات وحشت انگیز و ضد بشری را تحریم نموده !
آدامس بنده در اثر حرارت آب شده و بحلقم چسبیده . باور کنید اگر اشکال مسافرت ! در کار نبود اکنون شما را بیای میز محکمه میکشاندم . خاک بر سر آتش افروزان حقه باز !
اسمال جلورفت و گفت :

— موشی انقزه جیغ نزن ؟ بمولا این جو کیه شیرین میکاره . اگه سوخته بودی چکار میکردی حالا که باکت نشده ؟
سرانجام سرو صدای موموش خوابید و جمشید که ساکت ایستاده بود جلو آمد و تقاضا کرد گوشه‌ای ایستاده بقیه عملیات جو کی را تماشا کنند .

اربابا از همه حقه باز ترن !

مرتاض سپس يك سبد آورد و خود گوشه ای نشست و با يك نی که بیشتر بیدنه چوب قلیان شبیه بود شروع بنواختن کرد در این موقع در سبد باز شد و يك مار بدقیافه رقص کنان از آن خارج شد .
مرتاض همچنان در نی میدمید و مار مثل يك شاخه علف بالا میآمد و تکان میخورد . موموش از دیدن قیافه مار موی سرش سیخ شد و خود را عقب کشید و زیر لب گفت :

— این دیگه چه کثافتکاریست آقا؟ بنده دارم کم کم مشاعر خود را از دست میدهم . این مرتیکه خشکیده که اینهمه معجزه میداند چرا نمیرود آنهایی را که سالهاست کشورشان را استعمار کرده و روی دوششان سوارند برقص بیاورد . اسمال که حرفهای او را می شنید جواب داد :
— ارن لامصبا از اینا جو کی ترن . تو او نارو نمیشناسی ، خدای حقه -
بازین ، کارائی میکونن که دنیا رو بساز خودشون میرقصونن ! لا کردارا
کت میزمر کب خانو ! با حقه بازی از پشت بسن !

بخیاالش تخم غولو شیکسه!

عملیات مرتاض مردم را از خود بیخود کرده و بی اختیار و مبهوت ساخته بود، هر کس هرچه پول خرد داشت در وسط معرکه می انداخت، موموش اصرار میکرد زود تر بروند ولی اسمال سماجت میکرد و مایل نبود بقیه عملیات مرتاض را تماشا کند. مرتاض بعد از بازی با مار اخطار کرد در حضور جمعیت و مقابل چشم آنها تعدادی سوزن بیدن خود فرو میکند بدون اینکه احساس درد کند و یا از محل آنها خون بیاید، این موضوع باعث حیرت تماشاچیان شد و لحظه ای بعد مرتاض دست بکار شد. يك سوزن از یک طرف صورت داخل کرد که سرش از طرف دیگر خارج شد و بالاخره در حدود ۲۰ سوزن بزرگ را بنقاط بدن خود فرو برد.

بعد در کنار مردم آمد تا همه از نزدیک به بینند.

یکمرتبه اسمال بدون مقدمه کتش را در آورد و بدست جمشید داد و کلاهش را نیز برداشت و پیراهنش را هم بیرون آورده لغت شد، موموش تعجب کرد و پرسید.

— اسمال چرا همچین میکنی؟ مگردیوانه شدی؟

اسمال جواب داد:

— زر زر نکن. میخواوم با این جوکی بی معرفت کورس بذارم. بخیاالش تخم غولو میشکونه. الآن شصتا سوزن بتنم میچپونم که خودش جلوم لنک بندازه.

بعد نزد مرتاض آمد و گفت:

— جوکی جون. اگه بخودت مینازی. سوزناتو بیار فرو کون توتن من تابخت بگم پیش لوطی نباهاس ملق زد!

ما از تو جوکی تریم!

مرتاض وقتی منظور او را فهمید لبخند مسخره آمیزی زد و او را بوسط معرکه آورد! بدن پراز خال اسمال نظر همه را جلب کرد، مرتاض باز بان هندی چیزی گفت و بلافاصله يك سوزن را با شدت به پشت اسمال فرو برد بطوریکه از گوشه معرکه عربده موموش بلند شد:

— مرتیکه بی پر نیسپ؟ چرا اینطور بیدن لغت اسمال مثل زنبور سوزن فرو میکنی؟ اودیوانه شده ولی تو بی مغز خجالت نمیکشی و حرف او را قبول میکنی؟

اسمال اشاره کرد و گفت :

— جو کی جون گوش نده کارتو بکون موشی مخش عیب داره! مرتاض سوزن دوم وسوم و بالاخره تمام سوزنها را بیدن اسمال فرو کرد و وقتی استقامت اورا دید کم کم جاخورد و چون فهمید طرف نزدیک است دکانش را تخته کند با دستپاچگی سوزنها را بیرون کشید و سپس از اسمال سؤال کرد :

— شما پیش کدام مرتاض درس خوانده اید ؟

— ناکس دیدی من از توحقه ترم . توتوی این شهر دیگه کارت خیطه، لامصب دیگه پیش حاجیت دونیایا . مارو که می بینی خودمون چل پله جو کی هسیم !

— خواهش میکنم اسم معلم خود را بمن بگوئید . چون شما يك آدم معمولی نیستید . یقین دارم شما هم مرتاض هستید، من سی سال ریاضت کشیده ام تا اینطور میتوانم بیدن خودم سوزن فرو کنم . اسمال پیراهنش را پوشید و جواب داد :

— مام سی سال انقره نیش چاقو بیدنمون خورده که این سوزنا مث تیغه که بکف پای فیل فرو بره ! خلاصه بیا کت ماروماچ کون و دیگه انقره واسه ما فیس نیا .

موقعیکه اسمال و موموش میخواستند از معرکه خارج شوند مردم مثل اینکه خردجال ظهور کرده باشد بدنبال آنها راه افتاده و مرتاض بیچاره را تنها گذاشتند و با تعجب به مردیکه دکان بیچاره ای را تخته کرده بود نگاه میکردند .

دیگر نزدیک ظهر شده بود تصمیم گرفتند بهتل مراجعت کرده و پس از صرف ناهار به نقاط دیدنی دیگر شهر بروند . جمشید پیشنهاد کرد بمعابد هندیها رفته و برنامه را از آنجا شروع کنند ولی اینکار خیلی دشوار بود زیرا هندیها اگر میدیدند يك مسلمان قدم بعبادتگاهشان گذاشته اورا قطعه قطعه میکردند . اینعمل برای شخص بی بند و بار و بی ملاحظه ای مانند اسمال خطراتی دربر داشت ولی جمشید قول گرفت اگر بدستور وی عمل کند چیزهای جالبی از معابد هندیها بآنها نشان خواهد داد ، اسمال ظاهراً قول داد که دست از پا خطا نکند و موموش هم که بدش نمیآمد آداب و رسوم هندیها را از نزدیک ببیند قبول کرد ولی شرط نمود که اسمال پسر خوبی باشد و گاه و بیگاه بساحت مقدس ژیکولومیت! و شخص او جسارت نکند و درانظار، وی را مسخره ننماید .

از صرف ناهار، دو بعد از ظهر فارغ شدند، جمشید گفت حالا خود را آماده کنید تا حرکت کنیم.

موموش شیشه ادوکلنش را که تمام شده و در آن مقداری آب ریخته بود تکان داد و مقداری بسرو صورتش زد. اسمال هم ضامنندارش را پشت ناخن امتحان کرد و در جیب نهاد و سپس هر سه به راه افتادند.

البته همانطور که گفته شد ورود مسلمانها به معبد که بزبان هندی «مندر» نامیده میشود ممنوع و چنانچه هندوها ناشناسی را در آنجا به بینند کارش را یکسره میکنند. جلوی در ورودی چند نفر هندو پاس میدادند و در داخل معبد نیز متولیانی گمارده شده بودند که رفت و آمد مردم را کنترل میکردند. در این معابد بت‌هایی قرار دارد که هر يك مظهر يك چیز هستند و «کرشنا» یکی از این بت‌هاست که مظهر زیبایی است و دیگری «شیوا» نام دارد که مظهر نسل و اولاد میباشد!

در میان معبد شیوا از سنگ مرمر ستون مخروطی شکلی ساخته شده که ارتفاع آن دو متر است و زنان عقیم هندو روزها با تعظیم و تکریم ابتدا جلوی بت بخاک میافتد و سپس نزدیک ستون آمده سه مرتبه خود را بآن میمالند تا صاحب اولاد شوند.

بعد از یک ساعت در شگه حامل آنها در دوست متری معبد توقف نمود.

جمشید تند کرات لازم را داد و با اسمال سفارش کرد و گفت:

— باید مواظب باشی حرکات زشتی از تو سر نزنند. من اینک برای خودمان لباس هندی تهیه میکنم تا بتوانم باسانی وارد معبد شویم. مراقب باشید با هندوها حرف نز نید زیرا آنها زود بماهیت ما پی برده برایمان دردسرایجاد میکنند، اسمال شانه‌ها را بالا انداخت و جواب داد:

— جمشید جون. غصه نخور. مگه کسی میتونه بما نیگاه چپ بکونه. بمولا قتل عام میکنونم. مگه ما از پس کله مون نون میخوریم این ضامنندارو من واسه گرمی و سردی روزگار توجییم نداشتیم، جیک بزمن از دمشون نقلن. فقط موشی باهاس یخورده از اطفارش کم بکونه که ما دست بچاقو نشیم.

— موموش تك سرفه‌ای کرد و جواب داد:

— اسمال. اینجا دیگه گردن کلفتی بر نمیداره. هندوها مردمان متعصب

و متغضب! یعنی غضبنا کی هستند و چنانچه عصبانی شوند بتکده راروی زلفهای ما خراب خواهند کرد!

شکل سندیاب بحری

جمشید پیشنهاد کرد هرچه زودتر برای تعویض لباس حاضر باشند و بعد از یکربع سه دست لباس حاضر کرد و هر کدام برای پوشیدن بگوشه ای رفتند. موقعیکه لباسهای هندو را پوشیده و جمع شدند همینکه چشمشان بیکدیگر افتاد شلیک خنده شان بلند شد. اسمال دستش راروی دلش گذاشته بود و بقیافه مضحك موموش میخندید.

— بی عصمت ببین، عین جادو گراشدی بعلی اگه با این قیافه بری تهر و مٹ اینکے خردجال ظهور کرده باشه هرچی نفس کشه میریزه دور و ورت. موموشهم در حالیکه با صدای بلند قهقهه میزد گفت:

— اسمال باور کن مثل «سندیاب بحری شدی» اما بهتر بود کلاحت را هم عوض میکردی که دیگر نقص نداشته باشی، خوب بود الان فی فی جون



اسمال و موموش و جمشید: لباسها را عوض کرده آماده رفتن به بتکده شیوا شدند!

اینجا بود و شکل بنده را با این لباس که شبیه شاهزاده های هندی شده ام میدید . اوه که چقدر از معشوقه ام دورم .
 در اینجا موموش قیافه عاشقانه گرفت و ادامه داد .
 - وای که بیاد عشقم افتادم . راستی که الان فی فی چشم بدر دوخته و انتظار ورود مرا میکشد .

اسمال حرفش را قطع کرد و گفت :
 - ناکس چرا یهو یاد نشمت افتادی . یا الله معطل نشو میخوایم بریم خودمونو بسنک مرمر بمالیم بلبکی بچه داریم .
 جمشید خطاب بموموش گفت . این زلفهای تواز بالای عمامه بیرون آمده و ممکن است هندوها متوجه شده مارا بشناسند ، باید کاملاً زلفهایت را در عمامه مخفی کنی و اسمالهم باید حتماً کلاهش را با عمامه عوض کند و گرنه با کلاه مخملی ورود ما بمعبد مشکل خواهد بود .
 سرانجام جمشید با کمک اسمال زلفهای موموش را که از بلندی قسمتی از آن بیرون آمده بود در عمامه جای دادند و پس از اینکه لباسهای خود را در دستمالی پیچیدند اسمالهم يك کلاه هندی بسر گذاشت و هر سه بطرف معبد براه افتادند .

مراد همه را میدهد !

در طرفین در معبد دو نفر هندی لخت ایستاده کشیک میدادند ، زنهای و مردهای عقیم آرام و ساکت داخل معبد میشدند . جمشید از جلو و اسمال و موموش هم از عقب بطرف در بزرگ پیش آمدند . از در ورودی بدون هیچ مانعی گذشتند و وارد يك دالان شدند که انتهای آن مشرف بصحن معبد بود در هر چند قدم يك هندو ایستاده بود . جمشید مرتباً با آنها اشاره میکرد و پیش میرفتند ، تاریکی دالان مانع از این بود که هندوها درست بقیافه این سه نفر توجه داشته باشند . لذا تا پایان دالان بدون خطر گذشت . و آنها قدم بصحن معبد گذاشتند همانطور که گفته شد در وسط معبد ستون مخروطی شکل از سنک مرمر سیاه ساخته شده بود که مقابل «شیوا» بت بزرگ مظهر نسل و اولاد قرار داشت .

سالها بود که میان هندوها و سیکها اختلافی وجود داشت و گاهی بین آنها کار بزد و خورد میکشید و چند نفری کشته میشدند این اختلاف روزی بجائی رسید که سیکها بمعبد «شیوا» حمله کرده و ستون مرمری را که قبلاً از مرمر سفید و ارتفاعش ۱۵ متر بود خراب کردند و برای مدتی زن ها و مرد های عقیم را بدر دسر انداختند تا اینکه آتش اختلاف خاموش شد و هندوها

مجدداً آن ستون را از سنك مرمر سیاه ساخته و ارتفاعش را نیم متر زیادتیر کردند. شاید باین منظور که زودتر مراد دردمندان را بدهد.

این ستون همان ستونی بود که اخیراً ساخته شده بود اولین چیزی که در معبد بچشم اسمال خورد همین ستون بود. يك لحظه سرپای آن را و رانداز کرد. سپس آهسته سرش را نزدیک گوش موموش آورد و گفت: - موشی. برو خودتو بمال باین بین چه مزه ای می ده!

جمشید او را بسکوت امر کرد و برای تماشای شیوا قدری جلو تر آمدند، مثل اینکه اسمال سرشوخیش گل کرده باشد میخواست مرتباً مسخره بازی کند. شیوا با چشمهای برافروخته بسا ارتفاع ۵ متر چهار زانو و دست بسینه روی يك تخت مرمرین نشسته و لبخندی بر لب داشت. صحن معبد در سکوت فرورفته فقط گاهگاهی صدای التماس آمیز يك زن که در مقابل او بخاك افتاده بود بگوش میرسید، تماشای آنجا برای اینها بسیار باارزش بود. اسمال محو حرکات آن زن شده بود و میخواست به بیند طرز آداب و رسوم آنها در معبد چگونه است. وقتی آن زن از خواندن دعا در مقابل شیوا فارغ شد تور نازکی که خود را پوشانیده بود بزمین افکند و لغت شد بعد یایک حرکت خود را بستون مرمری رساند. ابتدا يك دور دور آن گشت و آنگاه سه مرتبه بدنش را بآن مالید. در این موقع اختیار از کف اسمال خارج شده بود چشمانش از تعجب بازمانده و حواسش تمام متوجه بدن لغت زن هندو بود. بالاخره مراسم زیارت پایان یافت وزن دوباره تور را ببدنش بست و پس از ادای احترام راه در خروجی را پیش گرفت و رفت، اسمال بی- اختیار خطاب بموموش گفت:

- موشی این زنیکه چرا باین مسامله مرمری لاس میزد؟ بابا عجب زن بی حیائی بود. خب این لامصبها میخواستن این ستونو یخورده کوچک تر بسازن که یهو مراد شو بده؟ موموش آهی کشید و جواب داد:

- اسمال. بنده از حال طبیعی خارجم الساعه بفکر فی فی افتادم. یاد آنشب افتادم که اوهم دور من میگشت و خودش را بمن میمالید؟ بلافاصله اسمال گفت.

- مگه تو هم مث این ستونی که خودشو بتو میمالید.

- اوه اسمال. شوخی نکن نمیدانی الان چه می بینم بکجا فکر میکنم اگر الان در تهران بودم میرفتم نزد عشقم. درد دل میکردم و اورا میبوسیدم، اسمال دوباره ستون را نشان و گفت:

حالا هم مانعی نداره برو توهم مٹ این زنیکه این ستون مرمری را
 بیوس انگار کون تهرونی و داری عشقتو ماچ میکونی!
 موموش عصبانی شد و صدایش را قدری بلندتر کرد.
 - اسمال بنده را ناراحت نکن. من که مسخره شما نیستم. بگذار قدری
 بیاد فی فی عزیزم باشم.

سلام عرعر عرض میکنم!

جمشید دوباره آنها را بسکوت دعوت کرد و برای تماشای سایر قسمت‌ها
 براه افتادند. موقعیکه اسمال و موموش گرم صحبت بودند یکی از هندوهای
 مقیم معبد صحبت‌های آنها را می‌شنید و فهمیده بود که این سه نفر ناشناس و
 غریبه هستند. فوراً به چند نفر دیگر خبر داده بود و تصمیم بدستگیری آنها
 گرفته بودند. یکمرتبه اسمال متوجه شدشش نفر هندوی سیاه چرده غضبناک
 در حالیکه هر کدام چوب سر کلفتی بدست داشتند بطرف آنها می‌آیند.
 اسمال دستش بضامن‌دار رفت و آنها را آماده کرد موموش تاجشمش بهندوها
 افتاد فوراً خود را در پشت یک ستون مخفی نمود و نفسش را در سینه حبس
 کرد. هندوها در چند قدمی آنها ایستادند. یکی از هندوها یکقدم جلو گذاشت
 و چیزی گفت اسمال دشنه را یکدور در دست چرخاند و آماده حمله شد.
 یکوقت صدای موموش از پشت ستون بلند شد.

- اسمال آقا. محکم بزنید. اگر طوری شد جوابش را بنده می‌دهم.
 خاطر جمع باش من اینجا هستم، نترس حمله کن!

یکی از هندوها با شنیدن صدای موموش نظرش بیشت ستون جلب
 شد و بطرف موموش آمد. موموش زبانش بلیکنت افتاده بود و بالتماس گفت.
 - جو. جو. جونی. چه. چه. چه. چطوری. سلام. عرعر عرض میکنم..

جلوتر نیا. که من بی‌دفع دفاعم اجازه بد بد بد می‌خواهم قدری بر بر بر
 برای شما را راجع به فوائد بت بت بت پرستی سخن ران رانی کنم.
 هندو یک قدم دیگر جلوتر گذاشت و چماق خود را در دست محکم
 کرد. یکمرتبه جیغ موموش بلند شد.

- اسمال کجائی. بدادم برس. این مردیکه خونخوار می‌خاد بمن حمله
 کند جمشید خان مرا نجات بده. الان مغز نازنینم بر اثر اصابت چماق داغان
 و متلاشی میشود! چرا کمک نمی‌کنید. الان مرا خواهد کشت؟ هنوز آخرین
 کلام از دهان موموش خارج نشده بود که یکمرتبه هندوی مزبور زهره‌ای
 کشید و با سرعت پابفرار گذاشت موموش از دیدن این حرکت در جای خود

خشك شد. وقتی فرار اورا دید بخیالش وی از صدای او ترسیده لذا صدایش را صاف کرد و در حالیکه سینه راجلو داده بود از پشت ستون نزد اسمال آمد و پس از اینکه دستهایش را تکان داد مظفرانه گفت:

— دیدید. بدون کمک شما چطور حریف را از میدان بدر کردم. اگر شجاعت من نبود الان شما هردو در خون خود غوطه ور بودید. بنایم باین جرأت. واقعاً که تیپ ژیکولو بین تمام مردم بشجاعت معروف است!

بعد از فی فی اسمال را میپرستم!

اسمال محکم با دست به تخت سینه موموش زد که چند قدم آنطرفتر نقش زمین شد. پس از اینکه از جابرجاست و میخواست زبان باعتراض بگشاید جمشید خطاب باو گفت:

— موموش؟ باز خودت را شجاع معرفی کردی؟ اگر اسمال ضامن دارا با آنها نشان نمیداد الان هر سه کشته شده بودیم. هندوها بمحض دیدن چاقو پا بفرار گذاشتند و تو بخیال اینکه آن هندی از تو ترسیده ادعای جرأت و شهامت میکنی؟ موموش سگرمه هایش درهم رفت و برای اینکه خود را از تنگ و تا نینداخته باشد دستی به پشت اسمال زد و گفت:

— من میدانستم اسمال درهمه جا پیروز است. باور کنید تنها کسی است که اگر گاه بگاه به بنده توهین نکند و مرا آزار ندهد بعد از فی فی عزیزم باو علاقمند بوده و او را میپرستم!

جمشید گفت: هر چه زودتر باید از اینجا خارج شد زیرا ممکن است هندوها بعداً مزاحمت فراهم کنند. موموش با این حرف موافقت کرد ولی اسمال کما فی السابق آنها را بشهامت دعوت مینمود و گفت:

— آدم بی عرضه هیکلش واسه لای جرز خوبه. آخه بی بته ها شو ما که از شش تاجقلی میترسین چرا او مدین هندسون. میرفتین سولقون پهن پا میزدین. خلاصه تا من باشان ونم هیچ نفس کشی نمیتونه جیک بزنه جمشید جواب داد.

— آق اسمال؟ شما بوضع اینجا آگاه نیستید. این هندوها دشمن ما هستند. یکوقت دیدی ۵۰ نفر بسر مار بختند. آن وقت دیگر مرك ما حتمی است اسمال عصبانی شد و گفت:

— جمشید، اگه بخوای بترسی اینجا وای نسا. من الانه تو این بت خونه جار میزنم. ببینم کدوم بی معرفتیه بتونه جلوی حاجیت عرض اندوم بکونه در این موقع ضامن دار را در آورد و بوسط بتکده آمده و دستش را بیخ

دهانش گذاشت و فریاد زد:

— آی نفس کش. هر کی جرأت داره بیاد جلو تاشیکمشو مٹ شیکم
گوسبند جر بدم. آی هندیه‌های بی معرفت. لامصبا چرا قایم شدین اگه
مردین بیاین تا حسابتونو پاک کونم؟

موموش از صدای عربده موسی تنش راست شد و چون صدا در معبد
میپیچید از ترس بدنش بلرزه افتاده انگشتانش را در سوراخ گوشها فرو
برده بود، اسمال هرچه عربده میزد از کسی خبری نشد. بالاخره ضامندار
را غلاف کرد و سپس رو بجمشید نمود و گفت:

— حالا دیدی جیگر، توی این شهر پیدا نمیشه. کسی نمیتونه جواب بده
یا الله بیقتین جلو بریم.

موموش از اینتحرف فوراً با عجله جلو افتاد و سوی در آمد.

خدا حافظ ای کت عزیز!

وقتی از در بتکده خارج شدند چشم موموش بیکعده هندوی لخت
افتاد که در صد متری کمین میکشیدند. یکوقت صدایش بلند شد.
— اوه اسمال خان بیائید، اینها اینجا ایستاده‌اند. مثل اینکه میخواهند
بما حمله کنند.

موموش برگشت و پشت اسمال مخفی شد. اسمال که کلاه مخملی اش
را بسرگداشته بود دوباره ضامندار را بیرون آورد و نگاهی بهندوها
نمود. بیش از ۵۰ نفر در حالی که باچماق و نیزه و دشنه مجهز بودند آماده
شده آهسته بطرف آنها حرکت کردند. اسمال هوا را پس دید. اگر کمی
تأمل کند کشته خواهند شد. یکمرتبه یک عربده کشید و با عجله کت موموش
را از بقچه بیرون آورد و بایک کبریت آنرا آتش زد. موموش فریادش بلند شد.
— آه چرا لباس مرا آتش زدید. بیشرف بکت من چکار داشتی.
بی انصاف الان اطوهایش بهم میخورده؟ خاموشش کن بگذار مرا بکشند.
من نمیخواهم برای یک مرک بی ارزش لباس نازنینم بسوزد؟ وای که چقدر
خشن و بی مغز هستی. اسمال خاموش کن پس بگذار اشیاء جیبهایش را
در بیاورم.

اسمال خونسردانه جواب داد:

— چیزی توش نیس یه دونه دهشی یا یه قرونیه. بدرك بذار بسوزه.

— بدرك رفتی. آقا چرا گردن کلفتی میکنی. کتم را بده، سرتاسر

کت در حال اشتعال بود. شعله ودود با آسمان میرفت اشک در چشمان موموش

حلقه زده بوديك قطعه چوب پيدا كرد و با سمال حمله برد تا سزای سوزاندن لباسش را بدهد. اسمال چوب را از دستش گرفت و كت را بآن آويخت و در حالیکه شعله از لباس بلند بود بطرف هندوها حرکت کرد. موموش اشك ميریخت و زبان گرفته بود.

— خدا حافظ ای كت عزیز؟ خدا حافظ ای همدم دوازده ساله من. چقدر با وفا بودی قربان آن وصله های بی قواره و پوست خربزه ایت برم! الهی اسمال ذلیل بشه که تورا جلوی چشم من آتش زد. برو ای نازنین که منم بزودی در آن دنیا به تو می پیوندم! برو که دیگر از فراق تو نمیتوانم لغت و برهنه در شهر بگردم.

جمشید او را امر بسکوت کرد و گفت:
— حالا وقت گریه نیست. باید جان خود را از مهلکه نجات بدهیم

درب و داغونت میکنم!

اسمال آهسته با قدمهای شمرده به طرف هندوها رفت و در چند قدمی آنها ایستاد. يك هندوی پیزوری استخوان در آمده در حالیکه يك گرز در دست داشت از میان آنها جلو آمد و با چشمهای برافروخته ابتدانگاهی بشعله های آتش انداخت و سپس به قیافه اسمال خیره شد، اسمال چاقورا حاضر کرد و گفت:

— همونجا وایسا، جلو نیا که الان مٹ ماشین قراضه درب و داغونت میکنم. در اینموقع ناگهان هندوی مزبور جلوی اسمال روی خاک افتاد و بتعبیت او سایرین هم بخاک افتادند؟ اسمال تعجب کرد میخواست بالگد بمغز آنها بکوبد ولی هندوها بی حرکت افتاده بودند. جمشید و موموش ترسان و لرزان جلو آمده در کنار اسمال ایستادند. قطعات سوخته كت موموش به زمین می افتاد و آخرین قسمت که یقه آن بود هنوز می سوخت و دود میکرد. موموش دوباره زبان گرفت و گفت:

— چه لباسهای نازنینی. دیگر از حیز انتفاع افتاد، دیگر من بی كت شدم. دیگر باید مانند مجنون. بله مثل مجنون لغت در شهرها و بیابانها بگردم. وقتی آخرین قسمت لباس سوخت، هندوها از جابر خاسته چند هورا کشیدند و پس از اینکه سه بار دور اینها طواف دادند دعا خوان بجانب بتکده حرکت کردند، لحظه ای بعد اسمال و موموش و جمشید تنها ماندند. اسمال از حیرت ساکت ایستاده بود و بصورت جمشید نگاه میکرد جمشید جلو و آمد و گفت:

اسمال فهمیدی این مرتبه چطور از مرك جستیم؟ این هندوها با آتش
اجبوم میگذارند و آنرا مقدس می‌شمارند این عمل تو موجب شد که آنها بدون
کوچکترین صدمه ما را رها کنند. در هر حال خداما را نجات داد و حالا
تا زود است برویم.

موموش که هنوز دلش بحال کتش میسوخت با اعتراض گفت:
- می‌خواهم هفتاد سال سیاه به آتش احترام نگذارند. آقا کت بنده
اصولاً مورد احترام عموم است، ولی نباید برای یکمشت هندوی لختی بسوزد.
من باین عمل جدا اعتراض می‌کنم و باید هر چه زودتر این خسارت هنگفت که
درضمن، اهانت بمقام و شخصیت بنده نیز است جبران شود.
اسمال گوش موموش را گرفت و محکم فشرد و گفت:
- آگه بازم زق زق زیاتی کنی شلوار تم آتیش می‌زنما، من یه کت
دارم عوضش بهت میدم انقزه دیگه قرقر نکن.
- کت کهنه را بده بجان جانت. من بزرگتر از آنم که لباس کهنه
دیگران را بپوشم. خیر تا خسارت آنرا نگیرم ول کن نیستم.

مرک بر میمان پرستان!

در این گیر و دار یکمرتبه صدای همهمه دیگری از طرف چپ بلند شد. وقتی
اسمال صورتش را برگردانید مشاهده کرد یکعده هندوی دیگر بالباسها و
قیافه‌های مختلف در حالیکه يك پرچم در جلوی آنها بحرکت است بسوی آنها
پیش می‌آیند. ناگهان جمشید فریاد زد.

- باید فرار کنیم. زود باشید اینها هندوهای میمون پرست هستند
و مخالف آتش می‌باشند، اگر جایی آتش بلند شود آنجا را با خاک یکسان
می‌کنند، عجله کنید الان ما را محاصره می‌کنند و بجرم افروختن آتش ما را
قطعه قطعه خواهند کرد. موموش یکمرتبه جیغی کشید و پا بفرار گذاشت
جمشید نیز بدنبال او روان شد و بطرف بتکده با سرعت دویدند ولی اسمال
ایستاد، هندوها بتعقیب آنها نعره زنان بطرف بتکده هجوم آوردند و اسمال با
خونسردی بتماشای آن منظره و سرنوشت شومیکه در انتظار موموش و
جمشید بود پرداخت.

آخرین فرد هندو ها داخل بتکده گردید و درهای معبد بسته شد.
اسمال برای نجات دوستانش نقشه‌ای کشید و بطرف معبد حرکت نمود.

صدای عربده و شکستن درو پنجره از داخل بگوش میرسید و در لای لای همه فریاد موموش بلند بود .

- مرك بر شما میمان پرستها !. این چه وضعی است آقا . مگه اینجا شهر هرته . چرا با آدم اینطور رفتار میکنید ، معلوم بود موموش هنوز زنده است . اسمال از درختی که در کنار مناره معبد بود بالا رفت و خودش را پیام رسانیده از سوراخ بالا داخل بتکده را تماشا کرد موموش و جمشید با عجله باین سوراخ و آن سوراخ مخفی می شدند و هندوها در تعقیب آنها بودند .

اسمال دید وضع آنها خطرناکست و بزودی اسیر هندوها خواهند شد فکری بخاطرش رسید و از سوراخ بالای معبد صدایش را کلفت کرد و بجای بت خطاب بهندوها گفت :

- آی . بندگان ناخلف . بی معرفتی نکنین . اینها مهمونای شما هستن اگه آزاری بآنها برسه منکه مظهر اولاد پس انداختن هستم . از این بعد تخم همتونو خشک میکنم تا دیگه بچه دار نشین . زود اونارو ول کنین . اینا ابرونی هستن و باهاس ابرونیارو روی تخم چشمتون جابدین .

دعوت به «بنارس»

صدای نغزاشیده و کلفت اسمال در فضای معبد پیچید و هندوها را متوجه ساخت .

آنها بخیال اینکه بت بزرگ خشمگین شده است همه در جای خود خشک شده مقابل «شیوا» بخاک افتادند . اسمال همچنان ادامه داد .

- دستخوش . حالا شدین آدم حسابی ، من واسه این لوطی گیری که کردین . همین امشب بهر کدومتون سی چهل تا بچه میدم که خیرشونو ببینین .

جمشید وقتی صدای اسمال را شنید فهمید حقه ای بکار زده و چون صدای او در معبد ده برابر شده بود و هندوها که زبان ویرا نمی فهمیدند بخاک افتاده بودند جمشید دست موموش را کشید و گفت :

- موموش . بیا فرار کنیم معطل نشو . موموش که عرق از صورتش میریخت باناراحتی واضطراب جواب داد : - آقای جمشید . اجازه بده حق این بی شرفها که قصد جان مارا کرده بودند با مشت های سنگین خود بدهم .

جمشید معطل نشد و فوراً بطرف در بزرگ آمده از معبد خارج شدند
اسمال نیز بایک خیز از درخت پائین آمد و باشتاب از معبد دور گردیده
پس از تعویض لباس بطرف هتل آمدند .

هنوز لحظه ای نگذشته بود که پیشخدمت داخل شد و گفت :

- يك مرتاض میخواهد شمارا ببیند .

این مرتاض همان مردك معر که گیر بود . پس از ورود سلام کرد

و ایستاد .

اسمال گفت :

- چطوری جو کی جون . چه عجب از اینطرفا .

مرتاض آرام و شمرده گفت :

- من وقتی آن استقامت را از شما دیدم، مرید شما شدم و آمده ام برای

یکشنبه روز از شما دعوت کنم که مارا سرافراز کنید .

- خدا عمرت بده . بگو بینم اونجا عرق و بند و بساط و نشمه هم

پیدا میشه ؟

- همه چیز هست . هرچه بخواهید بایک ورد حاضر میکنم .

ولش کون . ما عرق وردی نمیخوریم .

- شما چکار دارید . برای شما با يك پف کردن عرق ایرانی مهیا

می کنم !

- عجب جونوری هسی . بابا تو که انقزه قدرت داری پس چرا بسا

یه پف کردن دشمناتونو که صد ساله تو این مملکت خون مردومو میمیکن

بیرون نمیکنی ؟

شیکمت میره !

مرتاض در مقابل این حرف سکوت کرد بعد لحنش را تغییر داد و گفت :

- همین الان حاضرم شما را بمحله مرتاضها ببرم .

اسمال نگاهی بموموش کرد و میخواست نظر آنها را بفهمد . موموش

مثل اینکه ترسیده باشد گفت :

- اسمال بنده نمیتوانم با این معادن کثافت زندگی کنم . اگر کو کتل

پارتی و شب نشینی باشد حاضرم و گرنه سوراخها و بیغوله های مرتاضین

برای من طاقت فرسا است .

جمشید که مترجم صحبت های آنها بود این موضوع را برای مرتاض

ترجمه کرد و او جواب داد : شب نشینی هم برای شما مهیاست دیگر چه

می خواهید :

اسمال شانه ها را بالا انداخت و گفت:

- اصلا داداش ما اهلش نیسیم . برو زیاتیم اینجا حرف نزن اوقاتم

تلخ میشه !

مرتاض که باخونسردی حرفهای آنها را گوش میکرد و گفت :

- ولی شما اختیارتان دست خودتان نیست . من هر کاری بخواهم با

شما انجام میدهم . اگر موافقت نکنید شمارا بازور خواهم برد .

اسمال يك شیشکی شلیك نمود وجواب داد :

- شیکمت میره مث آب روون . لامصب مردنی چه ۰۰۰ زیادی میخوره

بامام روون شیطونه میگه یه فوتش کنم تا باد بیرتش !

مرتاض لبخندی زد و گفت :

- حالا که راضی نیستید پس حاضر باشید تا باشما نبرد کنم .

دراینموقع اسمال دستش بضامن دار رفت و بازوی لغت مرتاض را که

مانند نی قلیان بود گرفت و پیچید و موموش هم از طرفی با کراوات از عقب باو حمله ور شد و گاهی بانیشگون بدن او را میکند .

ولی نمیدانست مرتاضیکه پنجاه سوزن بیدنش رفته از نیشگون و

حتی پچاقوهم باك ندارد . اسمال دستش بالا رفت که اولین ضربه را بنوازد

ناگهان مرتاض وردی خواند و اسمال همچنان مانند مجسمه در جای خشك

گردید . موموش مشغول نیشگون گرفتن بود که متوجه موضوع شد . فهمید

مرتاض کار خود را کرده یکمرتبه کراوات را بگوشه ای انداخت و بالتماس

خطاب بمرتاض گفت :

- براوو . براوو . عجب قدرتی . بیائید تا شانه های شما را ببوسم ،

وقتی دستش را دراز کرد مرتاض او را هم خشك کرد . جمشید که گرگوشه ای

ناظر بود جلو آمد و گفت :

- خواهش میکنم بنده راهم اینطور بکنید . زیرا ماسه نفر باید باهم

باشیم مرتاض باو محلی نگذاشت و دستورداد از اطاق خارج شود .

اسمال و موموش بی حرکت مثل دو مجسمه یادوبت بزرگ که مظاهر

مسخره و مزاح بودند ایستاده و تکان نمیخوردند .

پس از خروج جمشید ، مرتاض در اطاق را بست و يك لحظه بعد صدائی

برخواست و دیگر اثری از هیچکدام باقی نماند!

درغار مرتاضین

خوانندگان عزیز البته میدانند مرتاض بايك عمل چشم بندی آنها را با

خود به «بنارس» مرکز تجمع و اقامتگاه مرتاضین برد. اینک ما هم برای اطلاع از بقیه سرگذشت بتعقیب آنها پرداخته به «بنارس» میرویم. شهر بنارس تادهلی ۴۰۰ کیلومتر فاصله دارد اهالی مقیم این شهر بغیر از مردم بومی که بکارهایی از قبیل زراعت کشت چای و پنبه و غیره مشغول هستند در دامنه کوه‌های آن مرتاضین بزرگ هند زندگی میکنند، در شکم کوه غارهای هولناکی وجود دارد که از صدها سال پیش تا کنون اقامتگاه مرتاضین بزرگ بوده و هم اکنون نیز در آنجا عده‌ای مرتاض ریاضت میکشند و کارهای عجیب و غریب انجام میدهند.

فعلاً از شرح جزئیات آنجا خود داری میکنیم زیرا هر کدام را بجای خود مشروحاً بنظر خواهند گان ارجمند خواهیم رسانید.



در یک غار تاریک و سیاه که زهره بشر از ترس و خوف آب میشد و هیکل خشک مانده و بی حرکت اسمال و موموش بچشم میخورد تا غنکبوت‌های ضخیم زوایای چندش انگیز غار را زینت داده بود. گاهی گاهی جانوران گزنده‌ای با سرعت از سوراخی خارج شده و بسوراخ دیگری فرو میرفتند. یک مشعل کوچک در یک گوشه دود میکرد و فضا را قدری روشن ساخته بود. در یک قسمت دیگر وسائل کار مرتاض مزبور دیده میشد. یک سبد پر از مار و افعی ضخیم و یک تخت خواب خاردار و یک کوزه شکسته و یک جعبه بزرگ محتوی تعدادی لاک پشت و جانوران گزنده دیگر مانند عقربهای سیاه و رطیل‌های قوی که هر کدام بطور جداگانه در آن جا گرفته بودند ااثیه مرتاض را تشکیل میداد. هر کس چشمش بقیافه‌های مضحک این دو نفر میافتاد بی اختیار میخندید، اسمال در حالیکه دست راستش را بالا برده و ضامن‌دار را در آن محکم گرفته بود با یک لبخند خشک و چشمان برافروخته که آثار عصبانیت از آن ظاهر بود بی حرکت ایستاده و موموش با دستهای گشاده و موهای سیخ شده مانند آنکه میخواهد کسی را بیوسد در جا خشک شده بودند.

مرتاض آنها را بحال خود گذاشت و از در غار خارج گردید. چند لحظه بعد عده‌ای در حدود هشت نفر مرتاض دیگر با اتفاق او داخل غار شدند. هیچکدام حرف نمیزدند: اندامشان باندازه‌ای لاغر و خشکیده بود که گویی استخوانهایشان میخواست از هم جدا شود. اینها برای تماشای دو نفر مهمان آمده بودند. وقتی چشمشان به سیکل‌های بی جان اسمال و موموش افتاد لحظاتی چند مثل اینکه اشیاء موزه را تماشا میکنند گرد آنجا طواف داده

و نقطه بنقطه بدن آنها را و رانده از می نمودند . سیل‌های لب برگشته و دست‌های



قوی و بازوان نیرومند
اسمال دیدگان مرتاضین
را خیره کرده بود. وقتی
مراسم تماشا بپایان
رسید . هر کدام از
مرتاضین در جایی روی
یک تخته چوب میخ
کوئیده نشسته و مرتاض
مزبور نیز برای بهوش
آوردن آنها بوسط آمد.
لبه‌هایش چند بار تکان
خورد و او را دی‌زیر لب
زمزمه کرد. سپس دست
هایش را جلوی صورت
آنها کشید و منتظر
نتیجه عمل شد . در این
وقت اسمال تکانی خورد
و کم‌کم پلک چشمانش

مرتاض وردی خواند و اسمال و موموش را مانند مجسمه
خشک و بی‌حرکت نمود ..

از هم باز شد . موموش نیز خمیازه‌ای کشید و بادست چشمان خود را مالید .
وقتی چشم اسمال بمرتاض افتاد بخیال اینکه هنوز در هتل است با همان حال
عصبانی عربده‌ای زد و گفت :

- تکون نخور که جیگر تو میریزم بیرون ! ولی یکمرتبه موموش از
عقب جیبی کشید و دوباره بی‌هوش نقش زمین شد .

نارسم باشه ما میرسونیمش !

از صدای جیغ موموش، اسمال تازه بهوش آمده و از تاریکی غار ملتفت
قضیه شده بود ، آهسته دشنه را در جیب گذاشت و نگاهی بموموش کرد
سپس آرام بمرتاض گفت.

- لا مصب آخر. کار خود تو کردی؟ اینجا کجاس مارو آوردی. این اسکلتا
کین اینجا نشن .

هاج و واج ماند و مثل اینکه قدری ترسیده بود. مرتاض بدون اعتنا

بحرفهای اوسراغ موموش رفت و او را بهوش آورد موموش خودش را
باسمال چسبانید و بالحن بریده گفت :
.. اسمال جان . مواظب من باش . من دارم میلرزم . این سیاه چال
کجاست ؟ چطور ما باینجا آمده ایم .

— نترس ناکس . این مرتاض بیمعرفت مارو آورده اینجا .
مرتاض جلو آمد و پس از خیر مقدم بالهجه توأم گفت :
— از اینکه کلبه تاریک مارا با قدم خود منور کرده اید خوشحالم و
انشاء الله تا موقعیکه در اینجا هستید بشما خوش بگذرد .
اسمال جوابداد : به پدری از تون در بیارم که خداتونویاد کنین .
موموش خودش را بیشتر با اسمال میچسباند و هرچه چشمش بتاریکی
عادت میکرد زیادتیر ناراحت میشد .
اسمال او را از خود دور کرد و گفت :

— موشی چرا هی میزنی گاراج ، چرا بمن میچسبی ! لادین آدم باهاس
جیگر داشته باشه . این سگ باباها که لولوخور خوره نیسن .
موموش دوباره کت اسمال را گرفت و گفت :
— بنده نمیترسم ولی تعجب میکنم چطور تا اینجا آمده ایم .
صدای خنده مرتاض از گوشه ای بلند شد و گفت :
— تعجب نکنید . خیلی آسان و راحت آمده اید . وهمانطور هم مراجعت
خواهید کرد .

اسمال جلورفت و باعصبانیت مچ دست مرتاض را گرفت و گفت :
— نسناس بز نم داغونت کونم . چرا مارو آوردی اینجا . یا الله تاشهید
نشدی بگوسولاخ این خراب شده کدوم وره ما بز نیم بچاک جعهه .
مرتاض با همان خنده مصنوعی جوابداد :
— بیخود بمن فشار ندهید . شما نمیتوانید برگردید زیرا از اینجا تا
دهلی ۴۰۰ کیلومتر است .. اینجا بنارس است .
.. نارسم باشه مامیرسونیش ! واسه من حقه سوار نکون زود باش بگو
جعهه شهر از کدوم طرفه .

— بیخود اصرار نکنید زیرا جانتان در خطر خواهد بود .
— آخه لا کردار چرا مارو از زندگیمون زابراه کردی ؟ بامام روون
هین امشب میزنم هرچی چشم بند و حقه بازه نفله میکونما ؟
مرتاض باز باخونسردی جوابداد :
— زیاد مزاحمت فراهم نکنید و گر نه شمارا سنک خواهم کرد .

- تو غلط می‌کونی . بخیالت منم از اون آدمای نالوطی هسم میزنم
 دك و پوز تو خورد می‌کونم . منم تورو بایه نیش چاقو لنك می‌کونم . دهه
 - آرام باشید و خاموش شوید . زیاد برای رفتن عجله نکنید .
 - مگه من برق تهر ونم که زرتی خاموش بشم ! آخه ناکس حرف
 حساب تو بگو . میگم چرا مارو آوردی تو این زاغه .
 موموش از پشت سرفریاد زد :
 - اسمال جان . یواشتر حرف بزن من می‌ترسم . الآن قلبم توقف
 میکند !

اسمال صورتش را برگردانید و گفت :
 - موشی توهم حالا ترست گرفته . دنده عوض کون تا توقف نکنه .
 بعد رو بمرتاض کرد و ادامه داد :
 - بابد آدمی طرف شدی . هنوز منو نشناختی ، اگه خدام باشی میزنم
 بی نفست می‌کونم .
 مرتاض آهسته دوباره جواب داد :
 - میدانید این دادو فریاد شما نتیجه‌ای ندارد . هرچه بیشتر جیغ بزنید
 بیشتر برای خود درد سردرست میکنید .
 - باباتو به این هیكل استخونیت چقزه مینازی . خلاصه این دفه آخره
 میگم مارو ول مون کون بذار بریم مسافر خونه .
 - آقا چرا اصرار میکنید اگر بشما بد گذشت هرچه میخواهید بکنید .
 مطمئن باشید از حیث خواب و خوراك كاملا از شما پذیرائی خواهد شد . در این
 اثناء موموش که با چشم اطراف غار و اناثیه مرتاض را تماشا میکرد چشمش
 بدوافعی افتاد ، یکمرتبه عربده زد :
 - وای منو بگیرید . افعی . اسمال جان من اینجا نمیتوانم بسا این
 جانورهای گزنده و خزنده بمانم . اینجا کجاست آقا مارا آورده اید ؟

عنكبوت پدر تونه!

مرتاض او را بسکوت دعوت کرد و جواب داد :
 - نترسید . بشما کاری ندارند . تمام حیوانات اینجا مثل خود من آرام
 و بی آزار هستند . اسمال میان حرفش پرید .
 - مرده شور خودتو با حیوانات ببره ! مگه مردم آزاری شاخ و دم
 داره . این بچه (اشاره بموموش) از ترس داره تو تنبونس خرابی میکنه !
 تازه تو میگی بی آزار هسم . قربون ننت بیری . جواب منو ندادی چیکار میکنی

میداری مارامونوبکشیم بریم یا ناکارت کونم ؟

موموش دوباره داد زد.

— اسمال. يك دانه عنكبوت آنطرف داره حرکت میکنه . به بینید

چه دست و پای درازی داره . بنده میترسم اینجا بمانم، اسمال با پشت دست بسینه اش زد و گفت :

— عنكبوت بتو چیکار داره . لادین تو خودتم عنكبوتی ، موموش

ناراحت شد .

— بنده عنكبوتتم. عنكبوت این حقه بازه عنكبوت شمائید ، پدرتونه،

عنكبوت تمام اقوام این مرتاض لا ابالی و بی پرستیپ است ، آقا همه جا اهانت. حتی درغار. من نمیتوانم استقامت کنم . مرا بمیان جانورها کشیدند حالا هم با کمال خونسردی بنده را بعنكبوت نسبت میدهند؟ اسمال با نعره جواب داد :

— سك پدرتوهم حالا با مادعوا میکنونی . بذارتكلیف ما با این مرشد

معلوم بشه بعد سنگمونو باهم و ابکنیم .

— خیلی خوب اول حسابمون را با این مرتاض تصفیه کنیم بعد بنده

میدانم باشما آقای اسمال خان .

اسمال دوباره خطاب بمرتاض گفت !

— نگفتی ماچیکار کونیم . بریم یا وایسیم.

— گفتم اگر زیاد اصرار کنید سنگتان خواهم کرد .

موموش از عقب گفت :

— آقا بنده را سنك کنید، سنك مرمر . زیرا بدن من خیلی سفید است .

مرتاض اضافه کرد .

— بشا برای این اگر هم ساکت شوید برای ما بسیار محترم و عزیز خواهید

بود .

توهم شدی مٹ اینگیلیسیا!

در اینموقع اسمال دست موموش را گرفت و بگوشه ای کشید و آهسته

گفت :

— موشی عقیده توچی . سنك بشیم بهتره یا بمونیم .

— نه آقا سنك بشیم بهتره . بنده ساعتی صد بار از دیدن این جانورها

خواهم مرد . بله آقا بگوئید ما را سنك کند . مخصوصاً سفارش کنید. بنده را سنك مرمر کند .

- آخه الاغ جون اگه سنك بشيم سنگتراشا مارو ميپر نو ميتر مواش نمون.
 او نوقت تا آخر عمر باهاس بریم لای جرزدیفال!
 - این چه حرفیست آقا . ممکن است از ما يك مجسمه زن زیبا بتراشند.
 این سعادت ماست که چند روزی هم بشکل فرشتگان زیبا در آییم.
 - باز رفتی تو نستعلیق . بنظر مخلص خوبه موندگار شیم تا ببینیم
 آخرش چطو میشه .
 - خیر شما بمانید . بنده سنك میشم .
 - عجب خری هسی . لامصب مگه میشه تو سنك بشی من نشم.
 بعد از اینکه حرفهای آنها تمام شد دوباره اسمال نزد مرتاض آمد و
 این بار آرامتر گفت :
 - داداش از خر شیطان بیابائین بدار ما بریم .
 - نمیشود ، شما مهمان ما هستید و من مایلم از شما پذیرائی کنم.
 - توهم شدی مٹ اینگلیسیا . باز بون خوش میخای پدر صاب بچه مارو
 در بیاری ! باباجون ما این مهمون نوازی رو نمیخوایم آزادمون کن بدار
 بریم پی کارمون .
 - هر خواهشی کنید انجام میدهم ولی این خواهش را نفرمائید که
 پذیرفته نیست .
 - بدرک اسفل السافلین . حالا که اینطور شد مام اینجا موندگار میشیم
 او نوقت بلائی بسرت در میاریم که اگر م خودت بخوای مارو بیرون کونی ما
 نریم .

وصیت نامه موموش!

اسمال سپس نزد موموش آمد دوباره اورا بگوشه ای کشید .
 - موشی همیشه از چنك این بی معرفتا فرار کرد . فعلم اینجامی مونیم
 تا ببینیم خدا چی میخواد . اما بهت بگم دخل همشو نو میارم . موموش ابروهایش
 درهم رفت و دلش را غم گرفت ، مأیوس شد و گفت :
 - اسمال دیدی چه بلائی بسر ما آمد . حالا باید شب و روز با فعی و
 عنکبوت کلنجار برویم . من میدانم که جان سالم از این سوراخی کثیف بیرون
 نخواهیم برد ولی وصیت خودم را میکنم که بعد از مرگ من تو تکلیف خودت
 را بدانی .
 - حالا وخت این حرفا نیس . باهاس یه روز بمونیم ببینیم چه جور میشه
 او نوقت اوضاع همشونو بیرخت کونیم .

دوباره موموش قیافه حزن انگیزی گرفت و گفت:

— اسمال جان ؟ توتنها دوست من هستی که بتو علاقمندم ، پس از مرك من ضمن شستشودستور بده يك مرتبه ديگر صورتم را باتيغ ژيلت بتراشندو زلفهای كرنلی مرا شانه بزنند قدری هم پارافین بزن كه برق بيفتد .
بغض گلوئی موموش راميفشردو بسختی حرف ميزد اسمال وسط حرفش پريد و گفت:

— لا كردار . بذار كنار انقزه آب غوره نگیر . حالا كو مردن كه توداری وصیت ميكونی . بزن جا .

— نه اسمال . من بايد وصیت كنم . من ميميرم . بزودی روح پا كم در آسمانها ، آن بالاها پرواز خواهد كرد . من ميميرم .

— به چيزم كه مردی ! آه يه دفه شيون يه دفه . بگير بخواب چشم تو هم بذارتانفس كشیدن از يادت بره . ناكس بذار بينم چي ميشه آخه .

— نه جونى . گوش من . بعد از مرك من بدنم را با آب هو بچ غسل بده ! و تابوتم را روى دوش دخترهای زيبا بگذار . متوجه باش كه لباسم اطویش خراب نشود !

— ارواح شيكمت كر باسم تنت نميكنن چه برسه بلباس .

— گوش كن اسمال . « با گريه » به فى فى بگو . « او هو . او هو » كه موشى

جون « ااهه ، ااهه » تادم مرك هم بياد تو بود . اما نگذار بفهمد كه درچه دخمه هولناكى مرده ام . بگو دريك باغ مصفا در كنار گلهای زيبا جان دادو هميشه بياد تو بود !

— بخواب حال نداری . تخم جن عوض اينكه نقشه بريزه تا از چنك

اين لامصبا خلاص شيم همش بفكر مردنه ؟!

موموش بادستمال اشكهاوسپس دماغش را پاك كرد و خود را در دست

سرنوشت سپرد و منتظر مرك شد .

ما تحتّم ناسور ميشه !

اسمال نزد مرتاض آمد و بالبخند گفت:

— خب . حالا ماموندنى شدیم چيكلار ميخوای بكونی ؟

— خوشوقتم . از شما پذيرائى ميكنيم .

— يا الله بكون بينيم . ما حاضریم .

— خواهش ميكنم روى صندلى بنشينيد تا قدری غذا برايتان بياورم ،

مرتاض چند صندلى خاردار كه مخصوص خودشان است با اسمال و

صفا ۹۴ — اسمال در هندوستان

موموش نشان داد و تعارف نمود . وقتی چشم موموش بصندلی‌ها افتاد موی تنش راست شد و با صدای بلند با سمال گفت :
— او ه . اسی . این صندلیها چیه . بنده با این لنبر های استخوانیم چطور روی این صندلی بنشینم .
— بعد فریاد زد :

— او هوی . لوطی جان . یه چکش بیار این میخهارا بکوبیم .
اسمال هم نگاهی بیاین تنه او و نگاهی بمیخها کرد و در حالیکه ابروها را بالا میکشید گفت :

— موشی . برو بشین اما مواظب باش میخا غیب نشه !
— خیر آقا . نمی نشینم . ماتحتم ناسور میشه !
— نترس میگم یخورده واست روغن عقرب بیارن بمال آدم باهاس همانطور که بانر می میسازه باتیزیم بسازه !
— نه ، بنده همینطور می ایستم . مرده شور این مرتاض را ببرد که اینطوری میخواد مهمان نوازی کند .
— یواشتر حرف بزن بدش میاد . باهاس حتماً بشینی . منم می شینم .
یا الله معطل نشو . الآن واسمون خوراکی میاره .
— آخه اسی جون ؟ نوک این میخها خیلی تیزه ؟
— عیبی نداره . فقط سرشوبند کون کاریت نباشه ؟
موموش ناچار بطرف صندلی آمد و قدری با چشمهای دریده اش بمیخها خیره شد و سرانجام آهسته نشیمن گاهش را روی آن آشنا ساخت ! هنوز درست روی صندلی جا بجا نشده بود که فریاد جگر خراشی از گلویش برخاست .
— آه سوختم ! بر پدرت لعنت مرتاض باشی . تا مغز دلم آتش گرفت .
این چه صندلی است لنبرهایم را مجروح کرد ! از نیش عقرب تیز تر است آقا ، بنده نمیشنیم . ناسور شدم .

بیا بکش بیرون پاره پوره شدم!

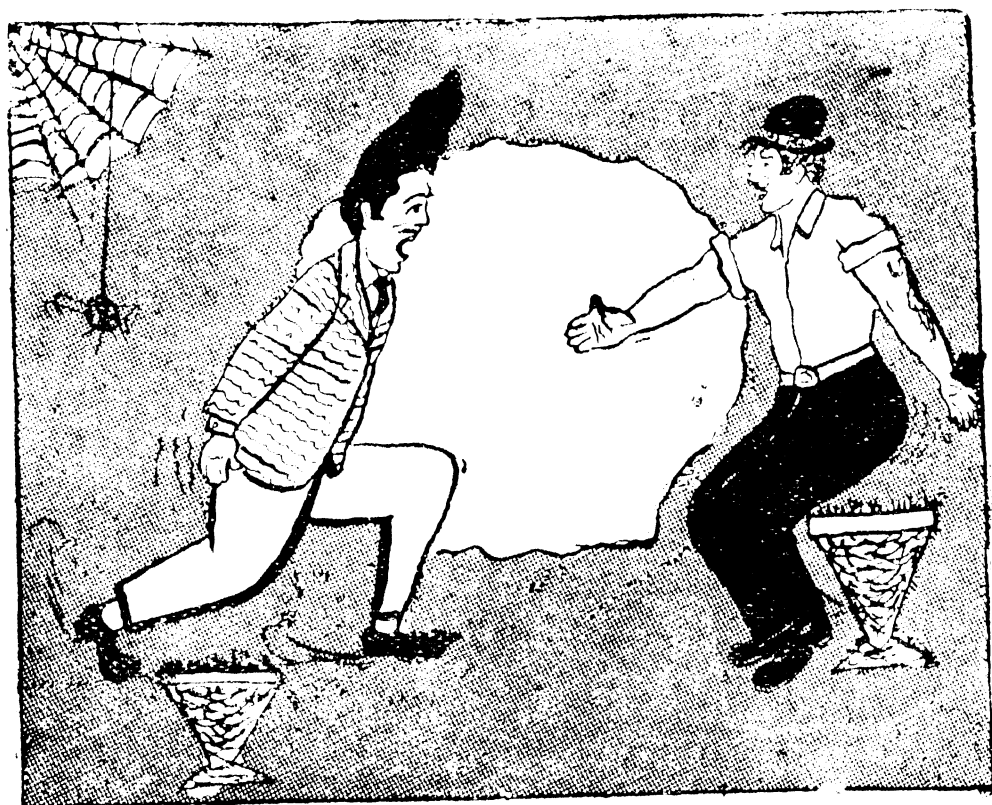
اسمال جلو آمد و دیدش لووار موموش مثل ته کفگیر سوراخ سوراخ شده . اورا ساکت کرد و گفت :

— موشی تنبونت سولاخ شده ، ببین بجاهای دیگت صدمه نخورده باشه !

بعد خودش نزدیک صندلی آمد و نشست ، یکمرتبه عربده او هم بلند

شد :

— وای وای وای . بگیرین که داغون شدم . موشی بیا منوبکش بالا
پاره پوره شدم . برجدو آبادت نعلت مرتاض ناکس با این مهمون نوازیت .



یکوقت عربده اسمال بلند شد و فریاد زد ، بگیرین که پاره پوره شدم ! ...

مرتاض آمد و ضجه اسمال را شنید . باخونسردی گفت:

— ناراحت نباشید . بفرمائید بنشینند برای شما غذا آورده ام .

اسمال با عصبانیت فریادش بلند شد:

— چی چی ناراحت نباشیم . لادین دیگه ماتحت واسه مانمونده ! صدو

بیستاسولاخ کوچیک و بزرگ تو هیکلمون واز شده تازه ناراحت نباشیم؟

— عادت میکنید . بالاخره ، جای شما روی همین صندلی هاست .

من از جوانی مثل شما که سی عدد سوزن بیدن خود فرو کرده انتظار

ندارم اینطور داد و فریاد کنید .

— من توهمه جام خندیدم . غلط کردم ، عجب آدم سمجیه!

داداش پدرمارو که درآوردی ، ماتحتمونم که سولاخ کردی ، دیگه

چی از جون مامیخوای ول کون بذاربریم . واسه خودت سولاخ روزی درست

میکنی ؟

موموش از طرف دیگر گفت :

- اسی جون . بگو یکی بیاد قدری اینجاهای مرا ماساژ بدهد. خیلی سوزش میکند !

مرتاض گفت : میدانم شما از حضور در کلبه محقرانه بنده رنج میبرید ولی من نمیتوانم این سعادت را بهیچ قیمت از دست بدهم خواهش دارم بنشینید و غذای خود را میل کنید.

تخم مار سرخ کرده !

هر دو از شدت گرسنگی گلویشان خشک شده بود . وقتی اسم غذا از دهان مرتاض خارج میشد موموش آب دهانش را فرو میداد و اسمال بازبان لای دندانهایش را پاك میکرد.

بالاخره گرسنگی غلبه کرد و آنها حاضر شدند درد و رنج میخهای صندلی را تحمل کنند ولی شکمشان سیر شود . با هر زحمتی بود روی صندلی نشسته و آهسته آهسته سنگینی بدن را به سر میخها تحمیل مینمودند . جگر آنها مالش میرفت و درد تازیر نافشان را میآزرد ، ولی تحمل میکردند و دم بر نمیآوردند ، در اینموقع مرتاض يك برك بزرگ که از گیاههای مخصوص بیابان بود جلوی آنها پهن کرد . و سپس یکی يك ظرف سفالین سر بسته در مقابل آنها نهاد . ابتدا خیال میکردند غذایشان مرغ سرخ کرده و یا بره بریان شده است ولی وقتی که موموش ظرف را برداشت یکمرتبه عقب کشید و چشمانش گرد شد .

زیر ظرف يك قسمت از تنه مار البته نیمخته که بی شباهت بطناب سیاهی نبود بچشم میخورد . اسمال پرسید :

- موشی واسه تو ناهارچی گذاشتن ؟

- ملاحظه میفرمائید بنده ناهار مار دارم ! شماچی ؟

اسمالهم در ظرف را برداشت و با تعجب مشاهده کرد يك دانه تخم مار سرخ کرده زیر ظرف نهاده شده . در حالیکه ابروها را از حیرت درهم کشیده بود جواب داد :

- موشی ناهار منم تخم ماره ! اگه هوس میکنونی تو بیا، تخم مار رو بخور ! منم ناهار تو رو لیف میکشم .

موشی خودش را گرفت و گفت :

- اختیار دارید اسمال خان - خواهش میکنم تخم مار رو خودتان و تمام اقوامتان میل کنید و آنچه که لایق خودتان است بمن نگوئید .

— بی معرفت منکه چیزی نگفتم. مگه تخم مارچیز بدیده؟ اتفاقن اینجابه
تخم ماررو میخورن! لابد تو تخم ماررو ندیدی که بدت میاد!
مرتاض برای اینکه مزاحم آنها نشود آنها را تنها گذاشت، موموش
خطاب باسمال گفت:

— بگو بیاد این غذارو ببرد. دلم بهم میخوره! بعد از اینهمه صدمه
تازه برای ما چه آورده است. عجب گرفتاری شدم، اسمال جوابداد:
— حالا گشنگی هیچی، این میخای صندلیارو بگو که دیگه از ته مادر
نمیاد؟ خلاصه موشی بدجوری گیر افتادیم. اگه اینطور باشه من نصب شب
بلن میشمو کله این یارو لا مصبو از تنش جدا می‌کونم.
در اینوقت مرتاض وارد شد و نزد آنها آمد و پرسید:

— غذایتان را میل کردید؟ انشاءالله که بمذاقتان خوش آمد. من
مخصوصاً امروز عزیزترین مارهایم را برای شما کشته‌ام و بزرگترین تخم
آنها را هم برایتان سرخ کرده‌ام! اسمال در حالیکه لای دندانهایش را پاک
میکرد جوابداد:

— دست شو ما درد نکته. راس راسی که عجب ناهاری بود! یه بند
انگشت چربی‌روش و ایساده بود!

جلوسك بندازی قهر میکنه؟

مرتاض نگاهی بظروف غذای آنها کرد و گفت:
— شما خیلی کم غذا هستید؟ مثل اینکه چیزی نخوردید. لابد قبلاً
خوراك میل کرده بودید! اسمال پاسخداد:
— آره! اتفاقن سیر بودیم اما محض خاطر شو ما یخورده کارشو کردیم.
تو بمیری اینجور غذاها تو دكون نایب چلوئیم پیدا نمیشه! مرتاض سفره را
جمع کرد و سپس سایر مرتاضین را که تا کنون ساکت و آرام نشسته بودند صدا
کرد و همه گرد اسمال و موموش حلقه زدند. مرتاض گفت:
— شما استعداد مرتاض شدنتان زیاد است، اگر کمی زحمت بکشید
یکی از مرتاضان طراز اول خواهید شد: اسمال پرسید:

— مثلن چن سال باهاس ریاضت بکشم؟
— خیلی کم. مثلاً در حدود چهل سال یا فوقش پنجاه سال. اما البته
آنوقت در میان ما احترام فوق العاده ای خواهید داشت و ار شد همه
می‌شوید.

— چل سال؟ خدا بریکت بده. راس راسی که آدم چه زود مرتاض میشه؟
جلوسك بندازی قهر میکنه!

- بله. همچنین این آقای زلفی؟! ایشان ریاضت نکشیده مرتاض هستند؛ موموش که ازدست مرتاض دلش خون بود باشنیدن این حرف عقده دلش باز شد و باعصبانیت گفت:

- مرتاض پدرتان است آقا. آقای زلفی یعنی چه؟ بنده موموش آرتیست هستم. خواهش میکنم بامن شوخی نکنید که اگر عصبانی شوم غار را روی سرتان خراب میکنم.

اسمال رو بمرتاض کرد و گفت:

- اولندش مواظب خودت باش این یار و رفیق ما از مسلسل خطرناکتره. وختی یه حرفی زد تا پای جونش وایمیسه. دومندش بهش توهین نکون که به تیریج قباش برمیخوره. سومندش اگه سر برش بنداری یهومی بینی هندسونو درسته در بداغون کرد.

مرتاض از موموش ترسید و مؤدب تر نشست و گفت:

- در هر حال حالا بفرمائید تا قسمت های دیگر را هم بشما نشان بدهم.

ای شربنل !

از جابر خاسته و باتفاق بانتهای غار آمدند. يك سنك بزرگ در ته غار دیده میشد. مرتاض وردی خواند و سنك کنار رفت و دری پیدا شد؛ ابتدا مرتاض و سپس اسمال و موموش و بعد هم سایر مرتاضین داخل شدند. دخمه مخوفی بود چند پرنده وحشی و عجیب در فضای غار پرواز میکردند. فقط شعله يك مشعل آنجا را روشن ساخته بود اسمال با حول و هراس قدم برمیداشت و با حیرت با طراف نگاه میکرد موموش از ترس کت اسمال را ول نمیکرد. همینطور که آهسته جلو میرفتند یکمرتبه صدای قهقهه ترسناکی از سمت راست گوش اسمال بلند شد. بطوریکه یکمرتبه عقب پرید، يك عجوزه وحشتناك قوزی گوشه ای نشسته و چند جمجمه جلوییش دیده میشد. اسمال که بدنش میلرزید وقتی چشمش باو افتاد گفت:

- ای شربنل. لا کتاب تو که زهره مار و آب کردی مرده شور اون قیافه اورا قویبره.

مرتاض جلو آمد و پیرزن عجوزه را معرفی کرد و گفت:

- جادوگر شهر اجنه را معرفی میکنم. این جادوگر با اینکه جوانترین جادوگران است ولی مقامشان از همه بیشتر است.

اسمال از راه مسخره جواب داد:

— آره . واقعن كه خيلى جوونه ؛ مواظب باشين قاپشو كسى نندزه ؛ اينجور دخترا رونبهااس تنهاسون گذاشت ، واسه اينكه جوونا دخلشونو ميارن ؛

موموش باترس ولرز گفت :

— اسى جون ، بيا بريم من بقيه وصيت خودم را بكنم . ديگر مرك ما حتمى است و بزودى جماجمان « يعنى مجسمه هايمان » مثل اينها ساعتى بعد در مقابل اين عجوزه بيسواد قرار خواهد گرفت .

اسمال تودوقش زد و گفت :

— باز ياد مردن افتادى ؟ لادين انقزه نترس بذار كار مونوبكنيم .

دوباره صدای قهقهه عجوزه بلندشد و دهان بى دنداننش نمايان گرديد بعد

بالهجه نارسائى چيزى گفت :

مرتاض جلو آمد و آنها را بساير قسمتهاى غار راهنمائى كرد ، در يك گوشه چند مجسمه از زنهاى لغت زيبا قرار داشت كه در اولين وهله نظر موموش را جلب نمود ، مثل اينكه قند در دلش آب كرده باشند با اشتياق تمام جلو رفت و محو تماشاى بدنهای لغت آنها شد .

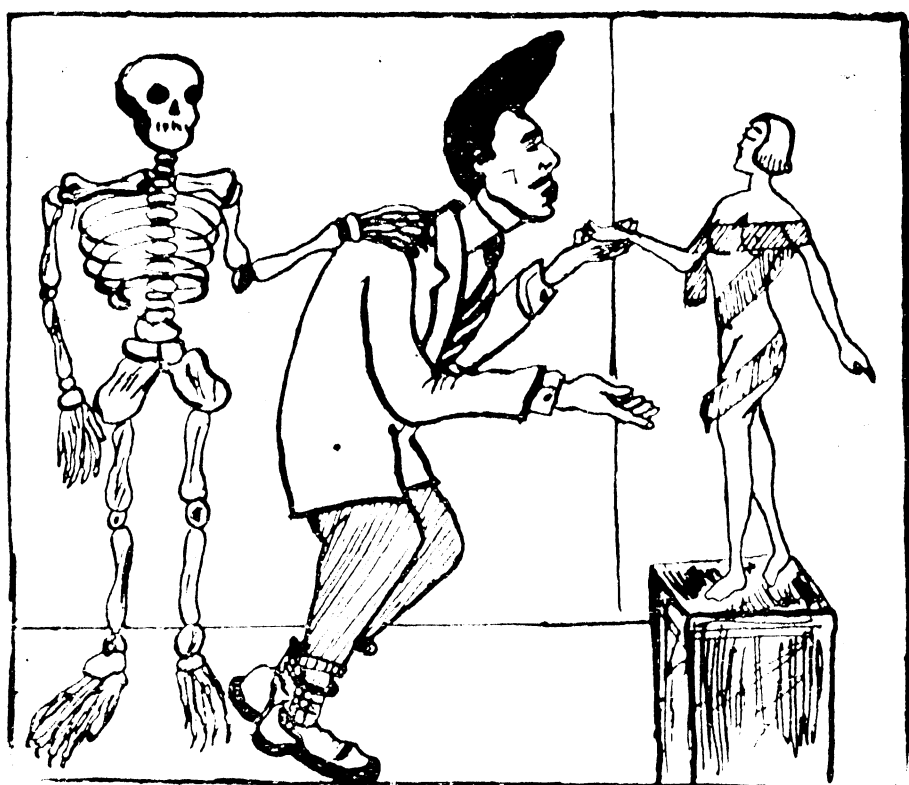
لاس خشگه !

ترس و وحشت را فراموش كرد و اندام موزون مجسمه ها اورا از خود بيخود ساخت ، با پای لرزان هرچه بيشتر خودش را نزديكتر ميبرد . از لب و دهان و چشم و ابرو و پستانهای برجسته مجسمه ها پيدا بود كه مجسمه ساز خيلى خوش سليقه و خوشگل پسند بوده است كم كم دست موموش بالا آمد و روى پستانهای برآمده يكي از مجسمه ها قرار گرفت ، در اينوقت اسمال و مرتاض از انتهای غار گذشته و داخل سوراخ ديگر شده و موموش را تنها گذاشته بودند . يكمرتبه يك اسكلت از گوشه اى براه افتاد و در پشت سر موموش ايستاد و دستهای استخوانيش را روى شانه او نهاد موموش خيال كرد اسمال در پشت سرش ايستاده و مانند او محو تماشاى مجسمه ها است . لذا همانطور كه پستان مجسمه را مالش ميداد آهسته گفت :

— اسى ، چه پستانهای قشنگى ، مثل اينكه پستانهای فى فى را باين مجسمه چسبانده باشند ، اوه افسوس كه اين مجسمه جان ندارد و گر نه همين الان يك قطعه رومبا با او ميرقصدم و اورا شيفته خودميكردم ، دستش كم كم از پستان پائين آمد و روى سينه او ايستاد .

— اوه فى فى ؟ باز ياد توافتادم ، راستى كه توهم هميطنورزيبائى چه

لبهای قشنگی و چه چشمان هوس انگیزی. اسی جون خوب نگاه کن بین
حق دارم عاشق باشم ؟



يكوقت يك اسكلت جاوآمد و دستش را روی شانه موموش گذاشت ..

صدائی در جواب حرفهای او بلند نشد . دوباره ادامه داد :

- اسی جون ، من روحیه ام عوض شده و دلم میخواهد قدری با این مجسمه
قشنگ ، با این مجسمه فتنه انگیز و زیبا لاس خشکه بزوم ، تو چطور ؟
باز هم جوابی شنیده نشد و موموش دوباره اضافه کرد :
- اسمال ، بگذار این مرتاضها بروند و ما اینجا يك دقیقه با این مجسمه
ها راز و نیاز کنیم و بیاد عشقهای عزیزمان با اینها خوش باشیم !
باز صدائی نیامد. موموش عصبانی شد و اینبار در حالیکه قرقر میکرد
گفت :

- اسمال چرا حرف نمیزنی. مگر تو هم عاشق شده ای . آخر جواب
بده ؟ دلت میخواهد هر کدام يك مجسمه را در بغل بگیریم و عشق کنیم ؟
اینبار هم جوابی نشنید و لذا با عصبانیت صورتش را برگردانید و گفت:
- واقعا که چه مرد خشک و بی احساسات ...

اما یکمرتبه چشمش با اسكلت افتاد که با چشمهای مخوف و دندانهای
ترس انگیز دستش را روی شانه او گذاشته و ساکت ایستاده بود . از ترس

جیغی کشید و فرار کرد ولی پایش بیک قطعه سنگ گیر کرد و محکم روی سر عجوزه که صدای قهقهه‌اش بلند بود افتاد و بیهوش شد .
بلافاصله اسمال و مرتاضین وارد شده بالای سرش آمدند .

مادر فولاد زره !

عجوزه هنوز میخندید و موموش دمر روی زمین افتاده بود ، اسمال بالای سرش آمد و او را تکان داد ولی بیهوش نیامد .

سرانجام مرتاض یک قطعه ماده سیاهرنگ که شبیه بتریاک بود جلوی بینی‌اش گرفت تا کم‌کم تکانی خورد و بیهوش آمد . هنوز چشمش باز نشده بود که دوباره فریادی کشید و بیهوش شد . مرتاض ماده سیاهرنگ را عوض کرد و بالاخره موموش بیهوش آمد و نشست . اسمال پرسید :

- موشی چرا اینطور شدی ؟ نکنه جنی شده باشی ؟

موموش که مبهوت و رنگ صورتش سفید شده بود با صدای لرزان

جواب داد :

- اسنی ، تو نمردی ؟ زود باش بیابقیه وصیتم را بکنم . من باید همینجا بمیرم دیگر حوصله ندارم در این خراب شده با مرده‌ها سروکله بزنم !

اسمال با تعجب پرسید ؟

- مرده چیه . مگه شیطونی شدی ؟ اینجا که مسگر آباد نیس ؟ بلن شو بریم خدا ننتو بیامرزه

یکوقت صدای خنده عجوزه دوباره بلند شد . اسمال نگاهی بدهان بی دندان و چروکهای صورت او کرد گفت :

- چته توهم هی این سولاخ غارتو و ازمیکونی ؟ لا کردار خیلی خوشگلی هی نیستی و میکنی ! بنظرم مادر فولاد زره خودتی . حتمن تود خل موشی رو آوردی ؟ کار کار توس مرتاض با عجوزه حرفی زد و با اسمال گفت :

- بله . کار کار همین جادوگر بوده است ، میگویند میخواستی کمی سر بسر این جوان بگذارد . اسمال گفت :

- تو که پدر این ناکسود را آوردی ؟ این چه وعظ ! شوخی کردنه . خلاصه اگر بخواین با ما اینطور تا بکونین میزنم اوضاتونو بیرخت میکنوما !

اخلاق تو خوب کن

با هر زحمتی بود موموش برخاست و لحظه‌ای با اضطراب با اطراف نگاه کرد وقتی اسمال را در کنار خود دید باز بان الکن پرسید .

— اسی جون ، اینجائی ؟ مواظب باش مرده‌ها دوباره سراغ من نیابند ، اصلاً آقا بنده نصف‌العمر شدم ، عوض شب نشینی و دانسنیگ نمایشگاه اسکلت‌ها را تشکیل داده‌اند ؟
اسمال جواب داد :

— ترس ، من اینجام . نمی‌دارم یه مو از سرت کم بشه .
سپس روبه‌عجوزه جادوگر کرد و اضافه نمود ،
— ضعیفه ایندفعه هیچی اگه یه دفعه دیگه از اینکارا بکونی بمولا عقدت میکنم میدمت بموشی !
بعد روبه‌موموش کرد .

— موشی توهم اخلاق تو خوب کن این ضعیفه رو واست کارشو بکونم !
موموش کراواتش را محکم کرد و گفت :
— خفه شو ، مگه بنده عزرائیل آقا ، مرده شور اون چرو کهای بی حساب صورتش را ببرد ، خواهش میکنم زود برویم که دیگر این قیافه مشمئز کننده را نبینم . اسی مواظب باش باز هم با من شوخی میکنی ها ، بنده از این شوخی‌ها اصلاً خوشم نمی‌آید .
— ما که چیزی نگفتیم . خیلی دلت بخواد زنی بخوشگلی این خانوم کوچولو گیرت بیاد ، بعلی صد سال جوون میشی .
— ساکت اسی . سربسرم نذار . خاک بر سرش کنند که از ترس قلبم را بطپش انداخت .

موموش سپس روبه‌مرتاض کرد و گفت :
— آقائی مرتاض . توهم مارا فاتحه اهل قبور آورده‌ای ؟ بنده اگر میخواستم مرده تماشا کنم در تهران بتماشای مسگر آباد میرفتم لطفاً زودتر از این اطاق وحشت انگیز خارج شوید که قلبم دارد از کار می‌افتد .
بالاخره موافقت شد که بجای اولیه باز گردند و ببازدید سایر قسمت‌ها و خانه‌های مرتاضین پردازند .

عجیب ترین عملیات مرتاضی

حرکات مرتاضین و اعمال آنها در زمان ریاضت کشیدن بی‌لطف نبود وقتی براهنمایی مرتاض بغار تاریک دیگر رفتند ابتدا عمل یکی از مرتاضین نظر اسمال را جلب نمود ، این مرتاض تانیمه بدنش را زیر خاک کرده و پاهایش با آسمان بلند بود .

اسمال نزدیک موموش آمد و گفت :

— موشی چرا این یارو کله ملق زده ؟

— چه میدانم آقا . اینها چه کارشان بآدمیزاد می‌رود که اینکارشان باشد .

مرتاض جلو آمد و پاسخداد .

— اینمرد یکماه است باین حالت ایستاده و اگر سه روز دیگر هم بهمین حال بماند ر کورد استاد خودش را خواهد شکست ، این بزرگترین و عجیبترین عملیات مرتاضی است ، اسمال گفت :
— بابا این کارا چیه؟ عجب آدمائی هسین . من الآن از زیر خاک میکشمش بیرون یارو داره خفه میشه !



اسمال گفت : موشی . این یارو چرا کله‌ملق ! زده ...؟

در اینوقت اسمال جلورفت و کمر مرتاض مزبور را گرفت و بایک تکان وی را مانند یک درخت از ریشه بیرون کشید . مرتاض هر اسان شد و موقعیکه میخواست ممانعت کند اسمال کارش تمام شده بود و مردك بدقیافه را از زیر خاک بیرون آورده بود ، مرتاضها همه از اینعمل اسمال بحیرت فرو رفتند ، مردیکه از زیر خاک بیرون آمده بود باصورت خاک آلود جلوی اسمال ایستاد و با گونه استخوانی زل زل با اسمال خیره شد ، بعد بالحن بریده پرسید .
— این چه کاری بود کردی ؟ تو کی هستی و از کجا آمده ای ؟ تمام زحمات یکماهه مرا هدر کردی ، من اکنون تو را بسزای عمل ناپسندت میرسانم !

اسمال جواب داد :

— آخه نزدیک بود خفه شی .

مرتاض مزبور عصبانی بنظر میرسید ، دستهایش بحرکت درآمد ، و درحالیکه زیرلب او رادی میخواند مانند آنکه میخواهد او را خواب کند درمقابل چشمان اسمال بلرزه درآمد .

اسمال بابی اعتنائی نگاهی بموموش کرد و پرسید :

— موشی ، این یارو چرا همچین میکنه ؟ لامصبوفوتش کونم بندازمش اونطرفا ؟

مرتاض همانطور ورد میخواند و معلوم نبود میخواهد چه بلائی بسر اسمال بیاورد . یکوقت در چشمان اسمال اشک جمع شد و به چرت افتاد . عنان اختیار از دستش رها شد و پاهایش سست گردید . موموش فریاد زد .

— عمو، دست نگردار؛ دوباره بخواب بنده خودم زحمتم میکشم و جنابعالی را میکارم !

کننده های زانوی اسمال خم شد و بی اختیار روی زمین نقش بست . موموش ترسید و چون اسمال را بی هوش روی زمین دید . فریاد زد :

— اه . آقا اسی را چرا کشتی ؟ بنده شکایت میکنم ، اینکه وضعش نمیشه . خدایا اسمال مرد و من تنها ماندم ، مرتاض پس ازاینکه اسمال را بیهوش کرد بطرف جعبه ای رفت و يك زالوی سیاه قطور آورد و بموموش گفت :

— الآن این زالو خون اینمرد تبه کار را تا آخر میمکد و بمجازات عمل ناپسندش خواهد رسانید .

فریادموموش توأم باگریه بلند شد .

— نکنید آقا ، اسی نباید بمیرد ، مرا در این دخمه هول انگیز تنها و بیکس نگذارید . بخدا او خون ندارد ، آه . اسی عزیز . تو الآن بدست این جلادان تهی مغز دارفانی را وداع میگوئی . وای که اکنون روحت باسمانها پرواز میکند شمارا بخدا آقای مرتاض رحم کن ، او را نکش بگذار بنده را صحیح و سالم بدهلی برساند آنوقت هر کاری خواستی انجام بده !

گر به کجا تخم میگونه !

دست های نیم سوخته مرتاض روی سینه اسمال قرار گرفت و دهان زالو

را زیرپستان راستوی قرارداد و خود منتظر نتیجه شد. موموش خطاب به زالو فریاد کشید

- نه مك بیصاحب شده ، خون ایرانی بمزاج تو نمیسازد ! دیدی چطور اسی عزیزم ، اسی بهتر از جانم دارد ازدستم میرود ؟ آقای مرتاض ترا بخدا این زالوی بدقیافه را بردار ...

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که مرتاض با کمال تعجب مشاهده کرد اسمال بحرکت آمد و زالو از بدن او جدا شد و بیحرکت روی زمین افتاد موموش وقتی تکان اسمال را دید از شوق نعره برآورد .

- بلند شو اسمال ، اینها مرتاض نیستند زالو فروش هستند !

اسمال سرپا نشست و نگاهی به چشمان هراسناك مرتاض انداخت و پس از لحظه‌ای با سختی برخاست و با طراف نگاهی کرد و بعد گفت :

- ناكس ، بمن زالو میندازی ؟ منو میخواسی نفله کونی حالا بهت میگم گربه کجا تخم میکونه ؟ موشی پاهای این یارو رویگیر تاجشاشو از کاسه دریارم .

موموش لرزان جواب داد :

- بنده از او میترسم. باشه برای عصر حالا موقع چشم در آوردن نیست . آخر هر کاری وقتی دارد !

- بتو میگم بیگیر

- نه اسی ، غلط کرد ببخش . دیگر اهانت نمیکند .

ترمز کون !

اسمال گلوی مرتاض را گرفت و باخشونت گفت :

- لا مصب تو خیال کردی باین زالو میتونسی دخل ما رو بیاری ؟ حاجیت انقزه و دكا كارشو كرده كه اگه دندون افعیم بیدنش برسه جا بجا مستش میکنه !

در این موقع مرتاض ساکت ایستاده بود و کوچکترین حرکتی در مقابل اسمال نمیکرد ، وقتی موموش او را کنار کشید مرتاض روی پای اسمال افتاد و گفت :

- من نمیدانستم بدن شما انقدر نیر و منداست که خطرناکترین زالوهای مارا از بین میبرد ، من حاضرم از این ساعت شاگرد شما باشم و در کلاس شما درس ریاضت بخوانم .

- میخوام نخونی هفتاد سال سیاه ، مگه من مکتب خونه وا کردم که

همتون میخاین شاگردمن بشین، لا کردارا انقزه واسه حاجیتون سوسه نیاین،
ماخو دمون چل صدتا شمارولب جوق میبریمو تشنه برمیگردونیم.
بلافاصله موموش دنباله حرفش را گرفت و گفت :

- بله آقا ، بخیاالتان رسیده ؟ اسمال و همچنین بنده دو نفر از
زبردست ترین شعبده بازان و هنر پیشگان سینما هستیم ؛ حالا ملاحظه فرمودید
چطور یک عدد زالو بشما ضرر زدیم. ننک بر شما و مرک بر زالوهای شما و آن
عجوزه اکبری و آن اسکلت های بی مزه و وقت شناس ؛ اسمال حرفش او را
برید و گفت:

-- ترمز کون ، توهم وقتی دور ورمیداری خودتم نمیدونی چه غلطی
میکونی ، بیخود دوی الکی نیا، من میفهمیدم، تا یه دقه پیش نزدیک بود
شلوار تو از ترس خراب کنی ؟

- بنده ؟ اشتباه میکنی اسی ، وقتی تو بیهوش شدی من خودم را برای
مبارزه تن بتن آماده کردم و موقعیکه میخواستم این مرتاضین را بدیار عدم
بفرستم خوشبختانه تو بیهوش آمدی ، خدا باینها رحم کرد که سروکارشان با
مشتهای آهنین بنده نیفتاد و گرنه الآن در قبرستان بودند!

يك مرتاض عجيب

از این غار گذشتند ، مرتاض مهماندار همیشه بدنبال آنها بود و مرتباً
تذکر میداد که در کار مرتاضین دخالت نکنند ، ولی حرف بگوش آنها فرو
نمیرفت و حرکاتشان غیر ارادی و بی اختیار انجام میگرفت ، سومین محلیکه
مورد بازدید اینها واقع شد يك غار وسیع متعلق بیکی از جوکی های کار کشته
وریاضت کشیده بزرگ بود ، عملیات او را کمتر مرتاضی میتوانست اجرا کند،
یکی از کارهای عجیب وی این بود که نیزه ای را بزمین فرو میکرد و بعد
شکمش را روی آن میگذاشت و فشار میداد تا جائی که سر نیزه از پشتش خارج
میشد و پس از نیم ساعت بیرون میآورد و کوچکترین اثری در بدنش دیده نمیشد،
از این عجیب تر اینکه ظرفی پر از آتش روی زمین میگذاشت و در حالیکه
کسی نمیتوانست از شدت حرارت بآن نزدیک شود وی روی آن با بدن لخت
چند دقیقه می نشست بدون اینکه کمترین آسیبی به بیند !

اینها و چند عملیات محیر العقول دیگر منحصر باین مرتاض بود که اینک
مسافرین ما بدیدن او میرفتند ، وقتی از در غار وارد شدند. مرتاض با استقبال
آنها آمد و خوش آمد گفت ، اسمال لبه کلاه مخملیش را بالا زد و با لهجه
خودمانی ضمن تعارف و احوالپرسی گفت :

- چطوری بیمعرفت! پارسال دوست اسمال آشنا! بگو بینم اینجا که دیگه از زالو مالو خبری نیست؟
مرتاض پس از تعارف جواب داد:
- چرا. بفرمائید الآن حاضر میکنم. معلوم است خیلی گرسنه هستید؟!

اسمال حاج وواج نگاهی بموموش کرد و آهسته گفت:
- ماخورا کی نخواسیم، نکنه واسمون زالو سرخ کنه؟
- اه آقا دلم بهم میخورد، اسی این چه حرفیه؟
مرتاض رفت و برگشت و دو عدد زالوی زنده که در روی دو برك بزرگ قرار داشت آورد و بآنها داد و گفت:
- میل کنید. اتفاقاً همین دو زالو را هم داشتم، امیدوارم خواهید بخشید!

مهماندار آنها یعنی همان مرتاض اولی که همه جا دنبال آنها بود حرفهای او را برای اسمال و موموش ترجمه کرد، اسمال ابروهایش را درهم کشید و جواب داد:

- بابا شماها چرا اینجوری حسین؟ آخه ننه ما زالو خور بوده یا بابامون؟ این کثافتا چیه هی جلوی آدم میدارین. نقل اون یکبه که واسمون تخم مارپخته بود! داداش باین جوگی بی پدر و مادر بگو ما اگه از گشنگی بمیریم لب بزالو نمیزنیم.
یکمرتبه صدای موموش از عقب برخاست.

- اسی؟ این زالوی کثیف داره راه مفتحه، بیابگیر تا خودشو بمن نرسونده!

اسمال زالو را گرفت و هردورا بمرتاض داد و گفت:
- عمو اینارو بگیر بخوابونو ازشون تخم کشی کون بذار زیاد بشن! ما ازخیرش گذشتیم.

مرتاض گرفت و بعد از تشکر گفت:

- حالا بفرمائید عملیات مرا تماشا کنید.

بلافاصله يك نيزه نوک تیز بزمین فرو کرد و سپس شکم خود را روی آن قرارداد و بایک فشار، سرنیزه از شکمش داخل و باندازه ۱۰ سانتیمتر از بغل مهره های پشتش خارج شد، موموش جیغی کشید و جلوی چشمش را گرفت و گفت:

- وای. دلم ریش ریش شد، آقا کافی است بنده حوصله ندارم این شکنجه ها را تماشا کنم.

دومین عمل مرتاض نشستن روی آتش بود که وقتی چهار زانو وسط آتش قرار گرفت، اسمال از تعجب دهانش باز ماند و آهسته گفت:
- دستخوش بابا، این یکپرو شیرین کاشتی خیلی کار مهندیه «مهمیه» !
بسه دیگه.

بازدید تا اینجا خاتمه یافت و باتفاق بغار اولیه مراجعت کردند.

باز که عصبونی شدی؟

هو اتاریك شده بود، وحشت سراپای غار را در خود گرفته و مناظر هول انگیزی را در مقابل چشم آنها مجسم میکرد، موموش مثل پدر مرده ها عزا گرفته و جیکش در نیامد، اسمال هم که فکر نمیکرد از این سیاه چال جان سالم بدربرد، محزون و اندوهگین بعاقبت خود می اندیشید، مرتاض آمد و گفت:

- مهمانان عزیز من؟ میدانم خیلی خسته هستید اطاق خواب شما آماده است میتوانید استراحت کنید.

اسمال خمیازه ای کشید و بموموش گفت:

- موشی بلن شو بریم بخوابیم. بلکی خوابمون بیره و از فکر بیرون بریم:

سپس مرتاض جلو افتاد و آنها را بیک غار دیگر برد، دو تخت خواب میخ کوبیده در کنار غار قرار داشت و دو جعبه سر بسته که در آن دوا فعی گذاشته شده بود بچشم میخورد، مرتاض تعارف کرد و گفت:

- بفرمائید. تخت شما حاضر است، بنده هم مزاحم نمیشوم و تا صبح با شما کاری ندارم.

این بگفت و خارج شد، موموش نگاهی به تخت و نگاهی به میخهای آن نمود و بعد با اسمال گفت:

- روی این میخها باید بخوابیم؟

- آره. یا الله لخت شو. بخواب. چاره ای نداریم.

- خیر اسی، من نمیخوابم. بدن نازنینم سوراخ میشود.

- فایده ای نداره، تو که میدونی این جو کیه چه اخلاق سگی داره،

اگه نخوابی بدش میاد.

- بدرک، منکه نمیتوانم جان شریفم را به در بدهم.

- پس برویه قلوه سنك بیار میخاشو بکوییم.

موموش يك قطعه سنك آورد و مشغول کوبیدن میخها شدند، هنوز

چند میخ را نکوبیده بودند که مرتاض هراسان داخل شد و از دیدن عملیات آنها خون در چشمهایش حلقه زد و با عصبانیت خطاب کرد.

- چه میکنید؟ به تختخواب من جسارت؟ مگر از جان خود سیر شده اید، فوراً بنحوا بیدار و الا اگر يك میخ از سرتخت من کم شود دستور میدهم هر دو را در چاه مارها انداخته بزندگان خاتمه دهند، اسمال رنگش پرید و گفت:

- باز که توعصبونی شدی؟ آخه قربون هیكلت برم، این میخا دخل پدر صاب بچه مارو میاره، کدوم قانون گفته آدم زنده روی میخ بنحوا به. بنادر این آخر عمری دهنم و از نشه‌ها، تو که مارو دق مرك کردی.

- نمیشود، باید چشمتان کور شود و روی همین میخها بنحوا بیدموموش صدایش بلند شد.

- چرا زور میگوئید. اصلاً ما بنحوا بمان...

مرتاض حرفش را قطع کرد.

- خفه شو. اکبیری مردنی، این لاغر و رابگو که خودش راجزو آدم حساب میکند!

موموش که انتظار چنین حرفی را نداشت خشمگین شد و بمرتاض جواب داد:

- بله؟ چی گفتید؟ از سادگی ماسوء استفاده کرده‌ای؟ بنده اکبیریم، من لاغر و هستم؟ من هزاران معشوق دلخسته دارم، چه غلطیهای بی جا، خواهش میکنم جلوی این جسارات! واهانات! را بگیرد که ناچارم بشما اعلان جنك بدهم. بله اعلان جنك، یعنی شما را بدوئل دعوت کنم! اسمال کتش را کشید و گفت:

- هس. بی صاحب مونده، خوشت میاد دوباره این یارو رو بجون ما بندازی؟

بعد رو بمرتاض کرد: شو ما ببخشین. خبر بود نفهمید، اتفاقن جامونم خیلی نرمه، خدا سایتونوا از سر ما کم نکنه.

يك نقشه تازه !

مرتاض چشم غره‌ای بموموش رفت و از غار خارج شد موموش با فریاد با اسمال گفت:

- اسی، تو نمیگذاری من تکلیفم را یکسره کنم. تا کی باید زیر بار زور برویم.

- آخه موشی جون ، تو عقلت نمیرسه . بنذار بهت بگم ، وختی یارو خوابید ، بلند میشیمو هرچی داره ونداره بهم میریزیم ، من یه نقشه خوبی کشیدم ، اما بشرط اینکه تونا کس بازی درنیاری .
 - خیر من باید با این مرد لاابالی دوئل کنم .
 - انقزه زرزنکون هرچی من گفتم بگوچشم ، کاریت نباشه ، بمولافردا صب خودشون عذرمونو میخوان ، موموش تسلیم شد وپرسید :
 - حالا بگوچه نقشه ای کشیده ای ؟
 - وختی یارو خوابش برد ، پامیشیماول اسباباشونو خورد میکنیم ، بعدم این جعبه افعیارو میبریم بیرونو با ضامن دار دخل جفتشونو میاریم .
 - یعنی مارهارا میکشی ؟
 - آره با ضامن دار مٹ طناب از کمر قیچیشتون میکنیم ، اونوخت هرچی عقرب ولطین ! داره . ورمیداریم زیر پاله میکونیم . فهمیدی ؟
 - آره ، ولی بنده که میترسم نزدیک بافعی هاشوم .
 تونمیخواه زحمت بکشی . حاجیت خودش همه کارارو انجام میده .
 بین آنها موافقت حاصل شد و هر دو خود را بخواب زدند تا در موقع معین نقشه خود را عملی سازند .

افعی کشان !

نیمه شب بود ، فضای غار را سکوت فرا گرفته و صدائی بگوش نمی رسید ، اسمال تکانی خورد و از جا برخاست موموش هم با ترس و حول بلند شد و چشمان خود را مالید ، ابتدا اطراف را نگاه کرده و پس از اینکه خاطرش شان جمع شد بسراغ جعبه افعی ها آمدند ، اسمال آهسته گفت :
 - موشی ، تو اول درجعه رو وردار تا افعیا سرشونو بیارن بیرون اونوقت من با ضامن دار میزنم کلشونو میندازم ، خلاصه باهاس مواظب باشی که دهنشونو بیدنمون نرسونن ، موموش از ترس پاهایش میلرزید ولی بخود جرات میداد تا کار را یکسره نمایند .
 اسمال ضامن دار را حاضر کرد و موموش بایم وهراس آهسته درجعه را برداشت ، یکمرتبه سریکی از افعیها از جعبه خارج شد بلافاصله فریادش برخاست .

- اسی . بکش ، معطل نکن

اسمال هم بی درنگ چاقورا میان کمر افعی گذاشت و محکم فشار داده او را دونیم کرد ، موموش نیشش از خوشحالی باز شد ، برای افعی دومی

آماده شدند . ولی این بار موموش هر چه در جعبه را بالا تر میآورد افعی بیرون نیامد ، فکر میکرد شاید بیش از یکی در آن نبوده در این افکار بود که ناگهان افعی مزبور چرخ میزد و مثل گنجشگ از جعبه بیرون پسرید ، صدای جیغ موموش بلند شد و خود را بکناری کشید ، افعی رها شده بود و روی زمین در تاریکی میخزید و بسمت موموش پیش میرفت ، موهای سرموموش سیخ شده و رنگ چهره اش مثل برف سفید گردیده بود ، فریاد زد :

— اسی ، مرا دریاب ، چرا معطلی ، سرش را بکوب ، الان مرا آهک خواهد کرد .

اسمال دستپاچه شده بود و هر وقت چشمش باندام هیولای افعی می افتاد ترسش زیاد تر میشد ، چون جان موموش را در خطر میدید . از جاجست و یک قطعه سنک بزرگ برداشت و محکم روی سر حیوان انداخت و او را هم کشت ، موموش نفسی کشید و تا اندازه ای حالش جا آمد ، جسد بیسجان دو افعی کف زمین غار بوضع چندش انگیزی خود نمائی میکرد ، بعد از این عمل بسراغ جعبه عقربها رفتند و آنها را هم بطریقی نابود کردند ، خلاصه دیگر از اثاثیه مرتاض بدبخت چیزی باقی نماند ، و بدین ترتیب آنشب اسمال و موموش با راحتی خیال شب را بروز آوردند .

میمون حبیب خداس !

صبح روز بعد مرتاض بسراغ آنها آمد و هر دو را برای صرف صبحانه بغار خود دعوت کرد ولی یکمرتبه متوجه شد که از جعبه های افعی و عقرب خبری نیست ، متوحشانه موضوع را از اسمال سؤال کرد و او در جواب گفت :

— ما نصب شب گشنمون شد و بلبن شدیم همه رویه کش خوردیم ، مرتاض که از خود بیخود شده بود گفت :

— چطور ، این افعی های بآن بزرگی را خوردید ؟

— چطو نداره دیگه ، گذاشتیم تو دهنمونو مث آب نبات جویدیم

— فهمیدم ، مرا بدبخت کردید . سرمایه ام را از بین بردید زندگیم را از هم پاشیدید ، دیگر بیچاره شدم ، سالها زحمت کشیدم تا آنها را تهیه و تربیت کرده بودم ، زود باشید از جلوی چشم دور شوید ، دیگر نمیخواهم قیافه های نحس شمارا ببینم .

— حالا جوش زن شیرت خشک میشه ، میمون داری همین چیزا رم داره !

مردوم واسه میمون گوسبند میکشن تو نميخوای دوتا افعی از بین بره ؟ از قدیم و ندیم گفتن میمون حبیب خداس .

- لعنت بر شما ، نفرین بروح ناپاك شما كه مرا تا بدم داغدار كردید ، تمام زحماتم بهدررفت و دیگر نمیتوانم بكار ریاضت ادامه دهم . زود باشید از این شهر فرار کنید و گرنه ، هر دوی شما را بشکل جغد در آورد و برای همیشه در غار محبوسان خواهم کرد .

اسمال دید دیگر تامل جایز نیست ، اشاره ای بموموش کرد و گفت :
- موشی ، یا الله بزنی بچاك . خوب حقه ما گرفت ، دیگه معطل نکن ممكنه یارو بشیمون بشه

یکمرتبه هر دو پا بفرار گذاشته از غار خارج شدند و دامنه کوه را گرفته دوان دوان بسینه دشت و بیابان زدند

مسابقه دو !

فاصله آنها با غارهای مرتاضین زیاد شده بود ، اسمال دامن کتش را گرفته همچنان با سرعت میدوید و موموش نیز همن کنان ویرا تعقیب می کرد ، با اینکه خستگی پایشان را سست کرده بود ولی چون جان خود سالم بدر برده بودند ، بانیروی تمام بفرار ادامه میدادند ، رفته رفته بدهکده ای رسیدند که اهالی آنجا رفتارشان غیرعادی و عجیب بود . در اولین فرصت کنار نهر آبی نشسته قدری آب نوشیدند و همینکه حالشان جا آمد ، موموش گفت :

- اسی ، بگو براو ، باور کن اگر در مسابقه دو میدانی شرکت کرده بودیم یقین کاپ نقره را بما میدادند ، اسمال که باتلنگر گرد و غبار کلاش را پاك میکرد جواب داد :

- موشی ، بمولا اگه بکسی حرف نزدی خیلی خری ؟ آخه حالا موقع این حرفاس ، معلوم نیس کجا هستیم ؟ کجا باهاس بریم ، توفکر مناقصه !
« مسابقه » افتادی ؟ یا الله آبتو خور باشیم بریم ببینیم بکوجا میرسیم .

دهکده عجیب !

اهالی این دهکده آداب و اخلاقی عجیبی داشتند ، در حقیقت دو دسته در این دهکده زندگی میکردند که رفتارشان مخالف یکدیگر بود ، دسته اول خودشان را نجس میدانستند و اگر غریبه ای را از دور میدیدند پا بفرار می گذاشتند و دسته دوم برعکس دیگران را نجس میدانستند و چنانچه کسی با آنها نزدیک میشد باشتاب از وی دور میشدند ، اسمال و موموش این موضوع را نمیدانستند و چون زیاد گرسنه بودند مخصوصاً اسمال که برای يك چطاول

عرق خمار بود باتفاق برای سیر کردن شکم خود و تر کردن لبی از مشروب بطرف دهکده روی آوردند ، یکمرتبه اسمال مشاهده کرد یک هندوی سیاه چرده پابرهنه لخت همینکه چشمش بآنها افتاد پا بفرار گذاشت ، موموش جابجا ترسید و با اسمال گفت :

- اسی ، چرا این هندی فرار کرد ؟ بنظرم رفت بسایرین خبر بدهد که بسر ما ریخته مارا قطعه قطعه کنند .

اسمال چشم غره ای بموموش رفت و گفت :

- بشین سرجات ، باز اولش شد؟ مگه ما شپیشیم که بکشنمون؟ بعلی دیگه هر نفس کشی بخواد واسه ما سوسه بیاد بی ملاحظه با ضامن دار دخلشو میارم .

ولی وقتی نزدیک دهکده شدند یکمرتبه مشاهده کردند که مردم با دیدن آنها دسته دسته فرار میکنند ، موموش مات شده بود و اسمال با تعجب بحرکات هندوها نگاه میکرد بعد بموموش گفت :

- موشی ، نکنه اهل این محل دیوونه هستن، مگه ما شاخ داریم که درمیرن ؟

مسئله بغرنج شده بود، اسمال خودش را بیک دکان موزونار گیل فروشی رسانید و خطاب بصاحب دکان گفت :

- مرشد ، چرا مردم از ما فرار میکنند . مگه عقلشون کم شده ؟

ناگهان صاحب دکان بدون اینکه جوابی بگوید شیونی کشید و باترس ولرز پا بفرار گذاشت ، اسمال با خودش میگفت !

- عجب این نا کسا چرا همچین میکنن ؟ بابا این شهر، شهر عجیبیه ، هر طرفش یه جووری هست ، اون مال مرتاضاشون، اون مال گاب پرستاشون اونجا مردم شاش گاب میخورن ، یه جای دیگه بگابشون میکی گوساله میریزن سر آدم، توی بت خونشون اونجور، تو شهرشون اونجور، حالا اینجام مردم فرار میکنند ، بمولا اگه دو روز دیگه اینجا بمونیم پاک باهاس بریم خودمونو بدیوونه خونه معرفی کنیم.

ماشاخ داریم یادم

در این اثناء باز اسمال دید ، عده ای از مقابل او در حال فرارند. دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد :

- آهای لا کردارای بی مخ ، ماشاخ داریم یا دم ؟ چرا درمیرین. خب مام مٹ شو ما آدمیم دیگه ؟

ولی هرچه صدایش بلندتر میشد مردم دسته دسته از سوراخ سمبه‌های خود خارج شده فرار میکردند تا جائیکه دیگر در دهکده کسی باقی نماند و خانه‌ها از ساکنین آن خالی گشت .
موموش گفت:

- اسی بیابرویم. اینجا شهر عجایب است ، و من می‌ترسم بلایی بر سرمان بیاید .
اسمال باخونسردی پاسخ داد :

- حال که همچین شد اقلا شکمی از عزا در بیاریم اونوخت می‌زنیم بچاک محبت .

حالا برای صرف غذا دیگر مانعی در کار نبود ، با خیال راحت یکی از دکانها وارد شده شروع بخوردن موز و نارگیل و کمی هم سبزیجات نمودند ، پس از آنکه جان تازه‌ای گرفته و سر حال آمدند خود را آماده حرکت نموده و ساعتی بعد از یکی از طولیله‌ها دورأس الاغ برداشته سوار شدند و دريك جاده مستقیم که معلوم نبود بگجا منتهی میشود دهکده را پشت سر گذاشتند.

پارسال از بی الاغی سوار چینه میشد !

موموش اوقاتش خیلی تلخ بود ، مرتباً روی الاغ قرقر میکرد و دردل فحش میداد .

- آخر الاغهم وسیله نقلیه شد ؟ مرده شور این شهر عقب مانده را ببرد که يك هواپیما هم ندارد و انسان ناچار است با الاغ مسافرت کند .
اسمال حرفهای او را می شنید و بروی خود نمیآورد ولی بعداً دیگر حوصله اش سررفت و باخسونت گفت :

- موشی ، تو آگه بابای خود تو نمیدی ادعای پیغمبری میکردی !

بتمرك انقزه حرف زن ، بدبخت پارسال از بی الاغی سوار چینه میشد ، حالا آقا طیاره هشین شده .

موموش فوراً جواب داد:

- خواهش میکنم پیدرمن اهانت نکنید اسمال خان که جداً ناراحت میشوم ، بنده آقا شخصیت خانوادگی دارم و حاضر نیستم بهیچوجه از شما دری وری بشنوم . تمام این گرفتاریها را تو برای من فراهم کردی و من از آنجائیکه دارای اصلیت ! و نجات ذاتی هستم ، خود داری میکنم ، اسمال شلیک خنده را سرداد و موموش را مسخره کرد ، تا مدتی با هم صحبت

نمی کردند و براه ادامه میدادند، تا اینکه بعد از یکساعت اسمال سرحرف را باز کرد و گفت :

- موشی ، هنوزم که هنوزه من از خیال این نسناسا درنرفتم ، دلم میخواست همینطور که اینا درمیرفتن منم دنبالشون بدم .
موموش جوابی نداد و همچنان ساکت با الاغ گلنچار میرفت و زیر لب باودشنام میداد .

سرانجام يك ماشین سواری لکنتی از عقب نمودارشد که درجهت آنها پیش میآمد ، اسمال دستش را بلند کرد و ماشین توقف نمود ، از الاغ پیاده شدند و موموش راننده را خطاب کرد و گفت:

- آقا مایمخواهیم بدھلی برویم ممکن است ما را هم ببرید ؟
راننده از حرفهای او چیزی نفهمید فقط از کلمه دھلی پی برد که اینها قصد مسافرت بدھلی را دارند ، لذا با سر اشاره کرد که سوار شوند ، اسمال وقتی فهمید که کار درست شد سر الاغها را بطرف دهکده برگرداند و بایک اردنک آنها را روانه ساخت و سپس باتفاق موموش سوار ماشین شده باسلام و صلوات بسمت دھلی حرکت نمودند.

موموش روی بار بند عقب !

ماشین مزبور بیش از ۶ نفر باراننده مسافر داشت و اسمال و موموش بسختی جای گرفته روی دامن مسافرین نشستند ، تکان شدید و خرابی جاده مسافرین را ناراحت کرده بود ، هنوز چند کیلومتر نیامده بودند که قرار شد جاهایشان را عوض کنند بنابراین يك هندوی کثیف با اندام استخوانی روی پای موموش نشست و سیگارش را هم چاق کرد ، پک اول را بیرون داد و موموش بسختی سرفه افتاد ولی اوسرش گرم کار خود بود و مرتباً دود را حلقه کرده در فضا میفرستاد ، موموش فریادش برخاست :

- آقا سیگارتان را خاموش کنید خفه شدم ؟ هندوپک آخر رازد و ته آنرا بخارج پرتاب کرد ، لحظه ای بعد دوباره صدای موموش بلند شد ، آقا از روی پای من بلندشو ، رانهایم خواب رفته ؛

هندو چون زبان فارسی نمیدانست چیزی نگفت و بدتر اینکه روی پای موموش کج و راست هم میشد . همین امر باعث عصبانیت موموش شد و گفت :

- آقا پای بنده که مبل فتری نیست هی تکان میخورید ؟ خیلی نشستن - گاهتان نرم است فشار هم میدھید ؟ اصلاً بلند شید اینطور برای من صرف

نمیکند ، شما بنشینید بنده روی پای شما قرار خواهم گرفت .
هندو فکر نمیکرد طرف با او حرف میزند بنا بر این توجهی به حرفهای او نکرد تا اینکه موموش لنگش را گرفت و روی سایر مسافریں انداخت ، سروصدای همه بلند شد و بانك اعتراض مسافریں برخاست . نگاههای خشمناك آنها بطرف موموش معطوف گشت ، اسمال كه تا آن لحظه ساكت بود خطاب بموموش گفت :

- ناكس چيكار كردی ، بنظرم باز منت میخاره ، این بی فك و فامیلا كه زبون حسابی سرشون نمیشه ، میزنن ناكارت میكنا ؟ ایندفعه بمولا اگه دخلتم بیارن منكه دیكه بكمكت نیام ، خلاصه حواستو جمع كن واسه مادر سردرست نكنی .

- اسی جون ، ماتحت این هندیه استخوان خالی است ، ورنهای سفید و نازنین بنده را مانند هلوی لهیده فروبرد ، شما هم باشید ناراحت نمیشوید ؟
- نه ، چراناراحت بشم ، مسافرت همین چیز ارم داره !
ولی اینحرفها زبان موموش را کوتاه نکرد و پیوسته بمسافریں اعتراض میکرد ، بالاخره كار بجائی كشید كه سه نفر بسروی ریختند و راننده هم ماشین را گوشه بیابان متوقف ساخت و بازور موموش را پیاده كردند ، موموش خون دركاسه های چشمش جمع شده بود و مانند آرتیستهای سینما ژست میگرفت و از خود دفاع میکرد ، وقتی ماشین دوباره براه افتاد موموش كه میدید ، اسمال درین جریان ساكت نشسته و اکنون هم وی تنها دریابان خواهد ماند ، بایك جست بار بند عقب را گرفت و باهول و هراس سوار شد و بدینترتیب جای مسافریں را باز كرد .

مگه من تریا كم كه تركم كونی !

ماشین با هر زحمتی بود پس از طی ۱۵ ساعت راه بدر وازه دهلی نزدیک شد ، گردوغبار از مغز سرتانوك پای موموش را فرا گرفته بود ، يك قشر ضخیم خاك لباسش را پوشانده و حتی روی مژگان و ابروانش غرق در غبار بود ماشین داخل شهر شد و مقابل يك توقفگاه ایستاد ، هنوز موموش از بار بند پیاده نشده بود كه جمعیت گرد او حلقه زدند ، اسمال پیاده گردید و همینكه نظرش بموموش افتاد از دیدن قیافه مضحك او شدیداً خنده را سرداد ، موموش حاج و واج مانده مردم را سیاحت میکرد ، اسمال همانطور كه میخندید گفت :
- موشی بعلی عین كرم خاکی شدی ، صد دفعه گفتم جلو دهنتو چفت كون ، آخه كار دست خودت دادی موموش دندانهایش را از خشم بهم فشار

میداد و میخواست بامشت مغز اسمال راداغون کند، مانند دیوانه هاعر بده ای کشید و گفت :

- پست فطرت ، این رسم رفاقت است که عده ای مرا باخفت ازماشین بیران ! کنند و به حیثیت من لطمه وارد سازند و بنده را در قسمت بار بندسوار نمایند ، ولی تو . بله همین تو که ذره ای از انسانیت و نوع پروری بوئی نبرده ای ساکت بنشین و بحماییت من بر نخیزی ، ای مرک بر هرچه دوست نادان است و ننگ بر این رفاقت بی انتها و نیمه تام ! ، از این ساعت که بهتل میرویم بنده چمدانم را بر میدارم و برای همیشه تو را ترك خواهم کرد اسمال که از حرکات موموش بیشتر میخندید گفت :

- لادین مگه من تر یا کم که تر کم کونی ! چشمت چار تا شه میخواستی بامردوم مرافه نکونی !

- بله ، بنده باستودیو خواهم رفت و بزودی یکی از با ارزشترین هنرمندان دنیای فیلم و سینما خواهم شد آن وقت يك اتومبیل آخرین سیستم خواهم خرید و باستارگان بگردش خواهم رفت و تو را هم حتی برای یکمرتبه سوار نخواهم کرد !

یکمرتبه صدای شیشکی اسمال بلند شد و متعاقب آن گفت :

- زراومدی قرمه سبزی ! ، لامصب هنوز نخورده شکر میکنه ، ارواح ننت همین آلائش «هری!» کسی جلو تو نگرفته ، اگر م میبینی که من تا حالا باهات بودم واسه این بود که هر کس بودی ایرونی بودی و من جونمو واسه ایرونی فدا میکنم ، اما حالا که بیمعرفتی کردی بدرک هر جا میخای بری برو ...

از اینگونه حرفها زیاد بین آنها رد و بدل شد و بالاخره بطور قهر با يك وسیله نقلیه بهتل آمدند و مشغول جمع آوری اثاثیه شدند .

يك غزل مشدی !

موموش قرقر میکرد و لباسهایش را در چمدان میگذاشت اسمال هم روی تخت افتاده و بیاد شبهای خوش تهران با صدای بلند این غزل هارا میخواند .

نگارا از چه مارا انقدر زار و دمق کردی

میون جاهلا این کشتو چون تخم لق کردی

مرا از عشق خود لادین گرفتار عرق کردی

دو چشمت تا بمن افتاد خود را شق و رق کردی

نمیدونی بمولا از دل و از جون فداتم من

پریشب خونه مهری بعقشت! شیش چطی خوردم
از ابرام و ابول باشانس توسیصد تو من بردم
همونشب دخل هر چی آدم نسناسه آوردم
دوتا چاقوزدم بالای تو، اما سه تا خوردم

که خاطر جمع باشی هر کجا پشت و پناتم من

اگه گفتی بده شارگ، بمولا جابجا میدم
اگه از من بخواهی پول، بی چون و چرا میدم
طلب کون جون بین فوری عزیزم، جابجا میدم
خلاصه هرچی میخواهی بمولا بی ریا میدم

توهم ماچی بده، چون تشنه آب بقاتم من

اگر بامن نجوشی مرگ تواز غصه میمیرم
جفا کردی توای بدمصب از جون کرده ای سیرم
بیا بی معرفت تا کی زنی باچشم خود تیرم
تو میدونی که من رودست تو صد نشمه میگیرم

خلاصه رڤ بگم دیوونه چشم سیاتم من

— ناز نطقت. زنده باشی. دمت گرم.
اسمال پس از خواندن این اشعار صورتش را برگردانید، دیدم موموش
با حالت گرفته و مغموم لب تخت نشسته است، گفت:
— موشی هنوز نرفتی؟ من بخیالم الان چل تافیل هم بازی کردی؟
بلن شو برو ستاره ها منتظر تن!
موموش همانطور که سرش را پائین افکنده بود جوابی نداد و لبانش
را بادندان میگزید، مثل اینکه بغض بگلویش فشار میآورد.
اسمال دوباره گفت:
— چرا مٹ بچه های شیرخوره ناز میکنوی. راه و از و جمده دراز،
مطل چی هسی، برو بینم چه جوری میری
موموش بغضش ترکید و در حالیکه در چشمانش اشک جمع شده بود
بریده بریده گفت:

— اسی، حالم تغییر کرد، آواز تو گرچه با صدای گرم فرانك سیناترا
خیلی فرق داشت ولی مرا از خود بیخود کرد، بیاد آخر شبهای تهران
افتادم که جاهلهدار کوچه و خیابان شهر با صدای بلند غزل میخواندند، حتی

آنشب پرلذت بخاطر آمد که با فی فی سسک عزیزم از شب نشینی میآمدیم و در راه بایکی از همین جاهلها که غزل میخواند برخورد کردیم که مستانه کنار کوچه در حال ادرار کردن آواز هم میخواند و عشق مارا پر شور تر میکرد! راستی که این غزل تو مرا بیاد خاطرات گمشده خود انداخت، اسی جون، من امروز نیروم و امشب هم با تو خواهم ماند و فردا صبح باستودیو خودم را معرفی میکنم.

اسمال دماغش را بالا کشید و از راه کنایه گفت:

– تو نمیری من میدونسم پیزی درست و حسابی نداری، حاجیت فردا بسراغ ماهاراجه میره و دیگم پاتوی این شهر نمیداره، اگه توهم دلت میخواد فردا صبح حاضر باش.

– خیر اسی، من هدفم بالاتر از این مهمانیهاست، من هنرمندم و باید بدنبال هنر خودم بروم تا جائیکه بعد اعلای شهرت برسم.

در این موقع مدیر هتل وارد شد و با تعجب پرسید.
– آقایان خوش آمدید، راستی این شش روزه کجا بودید؟ دوست شما جمشید چند مرتبه مراجعه کرده و سراغ شمارا از من گرفته است، بنظرم برای تماشای مرتاضین به بنارس رفته بودید. اینطور نیست؟
اسمال جواب داد:

– شیش روز کدومه؟ ماهمش دوروز رفتن و او مد نمون طول کشید، اما مدیر جون، نمیدونی چه پدری مرتاضه از ما درآورد و چه جد و آبادی ما ازش درآوردیم! بمرگ خودت خیلی مشدی بود، هرچی مار و عقرب داشت کشتیم. خلاصه دخلمون اومد. خب حالا بگو بینیم جمشید کوجاس؟
– الآن تلفن میکنم و ورود شمارا بایشان اطلاع خواهم داد مدیر هتل سپس خارج شد تا با تلفن بجمشید خبر بدهد.

دعوت بمشروبخوری

شب موقعیکه اسمال و موموش روی تخت خوابهای خود خوابیده و رفع خستگی میکردند، جمشید به هتل آمد و آنها را بیدار کرد بعد از احوالپرسی جمشید گفت:

– من برای شما خیلی ناراحت بودم و خیال میکردم دیگر مراجعت نکنید و امروز وقتی مدیر تلفن کرد از ورود شما بسیار خوشحال شدم.
اسمال جواب داد:

— خدا حفظت کونه. خلاصه داش جمشید پدر صات بچمون دراومد. منکه دیگه تواین شهر موندنی نیسم فردا صب میرم سراغ ماهاراجه. آدرسشم دارم. میخوام برم یخورده «نشده» بیگیرم پولام ته کشیده؟ موموشهم میان برید وگفت.

— وبنده هم فردا باستودیو میروم و بزودی در فیلمها شرکت خواهم کرد. ماندن دراین شهر جز تحلیل رفتن نیروی بدنی نتیجه‌ای نخواهد داشت.

اسمال سپس آدرس و کارت مهاراجه را بجمشید نشان داد وگفت:
— فردا باهاس بامن همراهی کونی وجاشو بمن نشون بدی، جمشید وقتی فهمید اینها فقط امشب مهمان او هستند پیشنهاد کرد بافتخار آخرین شب باتفاق بمنزل اورفته وتاصبح بخوردن ونوشیدن مشروب مشغول باشند اسمال از شنیدن اسم مشروب دهنش آب افتاد و فوراً کلاشه را برداشت وگفت:

— جمشید جون حاجیت حاضره، یاالله معطل نکون بیف جلو، میخوام امشب انقزه عرق کارشو بکونم که لول لول بشم.
سپس هر سه از هتل خارج شده بطرف منزل جمشید روانه شدند.

بسلامتی هرچی بامعرفته

جمشید اطاق پذیرائی خود را برای مهمانان ایرانی یعنی هموطنانش باسلیقه خاصی تزئین کرده وچند بطری مشروب ومقداری خوراک نیز تهیه کرده بود، چند نفر دیگر از دوستان ایرانی جمشید نیز دراین مهمانی دعوت شده ودور اطاق نشسته بودند، اسمال چشم از بطریهای مشروب بر نمیداشت ومنتهظر بود ازطرف میزبان تعارف شود ولی نیمساعت گذشت وصحبت مجال نمیداد ناچار حوصله از سرش بیرون شد وخطاب بجمشید گفت:

— بابا چرا معطلی؟ درشو واکن سه چارتا گیلان کارشو بکنیم از خماری مردیم.

جمشید برخاست وبطریها را باز کرد اولین گیلان را بدست اسمال داد، یگکی هم بموموش تعارف نمود ولی اسمال دستش را عقب زد وگفت:
— داداش مگه میخوای آب تربت تو حلق مریض بریزی، یدونه از اون بطریا بده بینم ما اینجوری بدلمون نمی چسبه، باهاس با بطری سربکشیم.

جمشید يك بطری بدست او داد و اسمالهم لب بطری را بدهان گذاشت و گفت :

- بسلامتی هرچی جوون بامعرفت داره !
وسپس تاته سر کشید ، چند لحظه بعد آثار مستی در صورتش هویدا شد و گونه هایش گل انداخت ، موموش گوشه ای ساکت نشسته بود و بجرکات اسمال نگاه میکرد .
اسمال گفت :

- موشی . چرا بیکار نشی . برو بالا بینم یاالله
- نه اسی ، من نمیتوانم شراب بخورم ، اگر کنیاك هنی یاویسکی بود زیاد میخورم ولی شراب بمزاجم نمیسازد .
- من اینحرفا سرم نمیشه اگه نخوری بمولا تنقیت میگویم یاالله
استکامتو! وردار

- چرا اصرار میکنید . عرض کردم نمیخورم
- غلط میکنی نمیخوری ، دهه هرچی هیچیش نمیگم رو پیدا کرده ،
میخوری یا نه ؟

- نه آقا نه . چند دفعه بگم نه
- پس خودتو حاضر کون که الان حقنت میگویم .
اسمال يك بطری برداشت و نزد موموش آمد .
- یاالله دهندو وا کون ، بگو بسلامتی هرچی مرد و نامرده که شامل همون بشه .

- آقا برو کنار ، سر بر من نذار . نمیخورم
- پس حالا دیگه حاضر باش .
موموش وقتی جریان را سخت دید لحنش را عوض کرد و گفت :
- مگر بازبان خوش نمیتونی حرف بزنی . دیگه چرا جست میگیری
خواهش میکنم بدهید خودم میخورم ، وحشی ها

نیم ساعت بعد هر دو مست شده بودند ، اسمال غزل میخواند و موموش در حالیکه پیلی پیلی میخورد با سوت آهنگ « همیشه در قلب منی » را مینواخت .

لامصب باز اولش شد!

آن شب جمشید آنها را در خانه خود پذیرائی کرد و صبح که از خواب بیدار شدند پیشنهاد کرد تا با اتفاق بهتل آمده اثاثیه خود را جمع آوری نموده
۱۲۰ صفحه — اسمال در هندوستان

برای رفتن آماده شوند . پس از صرف صبحانه بهمانخانه آمدند و سرانجام ضمن خدا حافظی با خدمتگزار و مدیر هتل و روبروسی از یکدیگر موموش باتفاق جمشید بطرف استودیو « ایندیا فیلم » و اسمال بسمت عمارت مهاراجه حرکت نمودند .

تا کسی حامل اسمال در مقابل در بزرگ عمارت توقف کرد ، وقتی پیاده شد جلال و عظمت کاخ مهاراجه وی را خیره نمود سردر بزرگ و زیبای کاخ که از سنگهای مرمر ساخته شده بود بیننده را ساعتها بتماشا و امید داشت ، درد و طرف دروودی دونفر نیزه بدست کشیک میدادند ، اسمال همانطور که چمدانش را دردست داشت نزد آنها آمد و گفت :

- داداش خونه ماهاراجه اینجاس ؟

یکوقت نیزه یکی از آنها روی صفحه سینه اش قرار گرفت اسمال با تعجب گفت :

- چرا جواب منو نمیدین ، میگم خونه ماهاراجه اینجاس ، دومی نیزه اش را از عقب روی پشتش قرارداد و باز بان هندی چیزی گفت ، اسمال مبهوت شده بود در حالیکه چپ چپ بجلو و عقبش نگاه میکرد دوباره پرسید :
- چرا منو همچین میکنین ، لا مصبا باز اولش شد ، من میمون ماهاراجم منوتوی عربسون دعوت کرده ، برین بهش بگین آق اسمال اومده ، خودش میاد پیشواز ، رفته رفته فشار نیزه ها بیشتر میشد و وی را آزار میداد فریادش بلند شد :

- عمو اغلی جون مگه کری ، میگم نیزه ها تونو ریز میزنما ، چرا مٹ دست خر سیخ و ایسادین ، گفتم برین بگین اسمال اومده سرانجام او را همانطور که از دو طرف محاصره کرده بودند بداخل بردند ، یک هندی بلند قامت بالباسهای فاخر جلو آمد و دستوداد کشیک چی ها بروند ، اسمال گفت :

- قربون آدم چیز فهم ، اینا دیگه کی بودن ؟ داداش حاجیت میمون مارا - جس ، اینم کارتش ، برو بگو اربابت آق اسمال اومده هندی مزبور کارت را گرفت و وقتی فهمید وی مهمان مهاراجه است با احترام زیاد او را بداخل راهنمائی کرد و در یک کنار باغ ایستاد و با اشاره حالی کرد قدری بایستد تا بمهاراجه اطلاع دهد ، ده دقیقه بعد مراجعت کرد و اینبار در مقابل اسمال با کمر خم شد و اشاره کرد بعمارت برود .

لاموعلیک مرشد !

ساختمان عظیم و زیبائی در وسط باغ ساخته شده بود ، بهر طرف که
اسمال در هندوستان ————— صفحه ۱۴۱

چشم میافتاد گل و سبزه بود، حوضهای آب زلال و مجسمه‌های مرمرین و گلدان‌های گرانقیمت در گوشه و کنار دیده میشد، فواره‌ها از میان دهن مجسمه‌ها با آسمان سرمی کشید و بوی گل مشام را تازه میکرد، آواز پرندگان، بهشت را جلوی چشم انسان مجسم مینمود، همه جا گل و همه جا سبزه، گاهگاهی يك هندوی سیاه چهره از گوشه‌ای بگوشه دیگری میرفت، کم کم اسمال خودش را باخته بود و هرچه پیش میرفت بیشتر دست و پایش را گم میکرد، وقتی بدر بزرگ عمارت رسید ندیکمر تبه مهاراجه تادم پلکان با استقبال آمد و گفت :
 - اوه دوست عزیز . خوش آمدید . مقدمتان مبارکباد اسمال همینکه چشمش بمهاراجه افتاد چمدان را بزمین افکند و خود را بمهاراجه رسانید و گفت :

- لا معلیک مرشد ، احوال محوالت چطورره ؟ اینجا چیکار میکنونی ؟ دیدی باز اسمال اومد سراغت ، خب بیمعرفت کیفیت کو که ، بمولا خیلی سرت میشه هیچ یادار بابت بودی ؟ مگه ما پیام پیشت و گرنه تو که معرفت سرت نمی شه .

مهاراجه پیشانی اسمال را بوسید و او را بتالار پذیرائی راهنمایی کرد تالار بزرگی بود پنجره‌های آن تا ارتفاع ۵ متر بالا رفته و باتورهای زربفت پوشیده شده بود ، کف تالار مانند آینه برق میزد و بوی روح برور عود فضا را پر کرده بود ، آویزهای برنزی تا وسط اطاق آویخته و نقاشیهای قلمی و درهای منبت کاری بتالار جلوه خاصی میبخشید ، اسمال بیش از هر چیز بلباس رنگین و زردوزی شده مهاراجه نگاه میکرد ، دوتخت مرصع و چند صندلی منبت در وسط تالار قرار داشت ، مهاراجه تعارف کرد و اسمال ضمن اینکه چشم از تماشا بر نمیداشت نشست ، مهاراجه گفت :

- فکر نمی کردم روزی دوباره شما را به بینم . در حقیقت آن روز قاهره را فراموش کرده بودم و امروز خوشوقتم که بار دیگر شما را نزد خود می بینم .

- زنده باشین . حق از برادری کمتون نکنه ، مام بعلی پاك خاطر- خوات شده بودیم . خلاصه زد بسمو نو اوامدیم هندسون ، خب بگو بینم کارو بار ا چطورره ! کاسیا میچرخه ؟

- حالم بد نیست و دیروز از شکار برگشتم و خیلی خسته شده ام ، فعلا باید چند روزی استراحت کنم .

- این تن بمیره خوب فکری کردی ، ما تو تهرون با برو بچه‌ها همش حرف شمارو میزدیم . مخصوصاً یه شب توی کافه گلشن بارضا علیمحمد گابی

و حسن سه کله و ابرام بادالو بودیم یه هندیه اومده بود چشم‌بندی میکرد
بعلی خیلی یاد تو کردیم.

– تشکر میکنم. باور کنید از زیارت شما خیلی خوشحالم راستی
بگوئید به بینم چند روز است که وارد شده‌اید؟
اسمال که روی صندلی پایا میشد جواب داد:

– بی ادبی میشه! گلاب بروتون اولندش بفرمائین اینجا مستراب
کجاس، بنده برم اول سرموسبک کونم بعد میام همشوا زالف تای براتون
تعریف میکنم.

مهاراجه دست زد و یک پیشخدمت وارد شد. بعد دستوردادتا W.C
را با اسمال نشان بدهد، وقتی اسمال کارش تمام شد و در مقابل مهاراجه قرار
گرفت دوباره سر صحبت باز شد و مهاراجه پرسید:

– گفتم چند روز است وارد شده‌اید؟

– عرض کونم خدمت آقای خودم، با امروز چاهار روزه که ما اومدیم
اینجا اما یه بلائی بسمون اومده که خدا قسمت گرک بیابون نگونه. خلاصه
خیلی با تفصیل داره! بعد واست کارشومیکنم.

– پس بفرمائید در سالن پذیرائی قدری شراب بنوشیم از تالار بزرگ
داخل یک سالن مجلل و باشکوه شدند که بطرز زیبایی خودنمایی میکرد،
بوی عود و عنبر نیز در این سالن بمشام میخورد، در بالای سالن یک تخت
زرین قرار داشت مهاراجه و اسمال داخل شدند و در کنار هم روی تخت
نشستند.

میخواهم پاک میزون بشم!

بلافاصله یک پیشخدمت سیاه چهره ظرف طلائی که پراز مشروب بود
روی میز گذاشت و خارج شد مهاراجه تعارف کرد و یک گیلان بدست اسمال
داد، اسمال کم کم متوجه میشد که اینجا با غار مرتاضین خیلی فرق دارد و
این مهاراجه را با مرتاض مذکور نمیشود مقایسه کرد، لذا خودش را جمع و
وجور نموده و در حالیکه سعی میکرد کلمات رکیک و نامأنوس از دهانش
خارج نشود بالحن شمرده گفت:

– شما این عمارت و اجاره کردین! یا مال دولته؟

– خیر. این عمارت موروثی است و یکی از کوچکترین عمارت‌های
من است که هنگام اقامت در شهر اینجا میمانم، البته همه جا را بشما نشان
خواهم داد و امیدوارم تا وقتی نزد من هستید بشما خوش بگذرد:

— پس مال خودته ،

معلومه صنارسه شاهیت میرسه ؟ ما از بسکی تو این شهر با آدمای گدا
و لخت پتی سرو کله زدیم خیال کردیم شمام مٹ او نائین ! نکو میون همه این
گداها تو یکی سیلات چربه ؟ خب حالا یه گیلاس بریز بینیم ، دیگه میخوام
انقره می بز نم که پاک میزون بشم !

راجہ اسمال !

مہاراجہ چند گیلاس دیگر تعارف کرد و پس از اینکه تهجام خالی شد
دوباره دستورداد، ضمن مشروب خوری مہاراجہ رشته سخن را بدست گرفت
و گفت :

— شما باید کاملاً بوضع زندگی من آشنا شوید ، اگر قبول میکنید از
این تاریخ بیعت نزدیکترین کسان من خواهید بود و ماهیانہ ۵۰۰ روپیہ
باضافہ مزایای دیگر دریافت خواهید کرد ، البتہ چون در ملاقات قبلی در
قاہرہ مورد توجہ قرار گرفته و نظرم را بخود جلب نموده اید ، من بشما
اختیار تام میدہم کہ در غیبت من از کلیہ کارہا مطلع باشید ، ضمناً یک فیل با
تجهیزات لازمہ و یک قبضہ تفک و دو نفر نگهبان در اختیار شما خواهد
بود .

موضوع دیگر اینکه رسیدگی بوضع حرم سرا و کنیزکان من نیز بعهده
شما گذاشتہ میشود و باید بادقت باینکار توجہ نمائید همچنین در ہر ہفتہ مجلس
چشن مجللی در تالار برپا خواهد بود و عہدہ ای راجہ و مہاراجہ حضور
خواہند داشت کہ شما باید امور پذیرائی و اجرای برنامه شب نشینی را بعهده
بگیرید . خصوصاً ترتیب صحیحی جهت برنامه رامشگران و رقاصان بدہید ،
ہمیشہ و ہمہ جا نیز ہمراہ من خواہید بود و میتوانی در شکار گاہہای خصوصی
من نیز بشکار بپردازید ، البتہ من در بارہ آشنائی با موضوعات فوق کمک لازمہ
را در بارہ شما مرعی خواہم داشت نامتان ہم از این بیعت « راجہ اسمال ! »
خواہد بود ، اسمال دید گانش بدہان مہاراجہ خشک شدہ بود ، خیال نمیکرد
این حرفہا را خطاب باو میگوید وقتی حرفش تمام شد با تعجب گفت :

— این حرفارو بحاجیت میزدی ؟

— بلہ بشما میگویم زیرا شما لیاقت تمام اینکارہا را کہ گفتم دارید .

— گفتین من میتونم بہ حرم سرا برم ؟

— البتہ ، و این موضوع باید بین خودمان بماند باید مواظب باشید

اشخاص غریبہ بہیچوجہ بہ حرم سرا راہ نیابند و اگر چنین چیزی را مشاهده

صفحة ۱۲۴ — اسمال در ہندوستان

کردید از طرف من اجازه دارید بلا فاصله شخص خاطی را مثل گنجشك سربیرید .

— آخه قربون هیكلت برم ، من تا حالا مورچم زیر پام لی نشده چطور سر مردو مو بیرم ؟

— چطور ندارد . دشنه دارید . شمشیر دارید و بالاتر از همه از طرف من اجازه دارید .

— آخه جواب خدا هیچی جواب دولتو چی بدیم .

— شما میدانید که هر عملی در بارگاه من میشود خبرش بخارج نمیرود بنا بر این ترس از هیچ چیز نداشته باشید .

— خب گفتین بما فیل هم میدین ؟

— بله یکی از بهترین فیلمهای خودم را در اختیار شما میگذارم .

— دنده مندش سالمه ، بروغن سوزی نیفتاده باشه ! راسی بگو این فیلی که میخوای بمادی چند سیلنده ؟

— مثل اینکه شما حواستان پرت است ، فیل که سیلندر ندارد دنده

نداره ؟ روغن نمیسوزاند ، او هم مثل اسب خوراك میخورد مگر تا حالا فیل ندیده اید ؟

— اختیار دارین ، اتفاقن ما خودمون توفیل بزرگ شدیم .

— در هر صورت باید از حالا موافقت خودتان را اعلام کنید تا ترتیب

کارداده شود و از فردا شما هم بلباس خدمتگذاران مخصوص من در آئید .

— ما که از اولشم حاضر بودیم ، اما منم چندتا شرط دارم که باهاس

یکونم ، از قدیم و ندیم گفتن ، جنك اول بعض «بهتر از» صلح آخره !

— بفرمائید شما هم شرایط خودتان را بگوئید .

ایرونی ار باب نمیخواد!

اسمال لبه کلاهش را تا بالای پیشانی بالا زد و پس از اینکه يك گیلان

شراب سر کشید اینطور شروع بصحبت کرد .

— اولندش بگین بینم پونصد «چوب» شما بیول ما چن چوب میشه؟

— پانصد روپیه ما در حدود هزار تومان پول شماست .

— خب دومندش عرق مرق مام باشماس یا پای خودمونه ؟

— آنهم باخود بنده است .

— سومندش عرض کنین بینم ! ما میتونیم با این رقاصاتون هفته ای

یه شب بریم نوك بند عشق کنیم یا نه ؟

— منظور شمارا از این حرف نمیفهمم کمی واضح تر بگوئید.
— چارمندش اگه ما خواسیم مهمون دعوت کونیم اجازه داریم یا نه.
— مانعی ندارد شما اطلاق جداگانه ای دارید و در کارهای شخصی خود آزادید.

— پنجمندش ، مامیتونیم زن و بچمون بیاریم اینجا .
— خیر ، نمیتوانید . زیرا ما محل برای نگهداری زن و بچه شما نداریم .

— شیشمندش لباسامونم پای شماس ؟
— بله آنهم بحساب بنده است .
— هفتمندش ما اگه یه وختی شیکار میکارخوبی بتور زدیم (!) شما ایرادی نمیگیرین؟

— خیر، چه ایرادی شما در شکار کردن آزادید !
— هشتمندش مایه اخلاق سگی داریم که یه وختا عصبونی میشیم شما بدتون نیاد ؟

— چرا عصبانی شوید ؟ ابدأ بنده ناراحت نمیشوم .
— نهمندش حاجیت شباتو خواب خیلی خروپف میکنه شما بد خواب نمیشین؟
— چون اطلاق خواب شما جداست بنا بر این مزاحم خواب من نخواهید بود .

— دهمندش اینجاها بآدم مارو واقعی نمیخورونین .
— مارو واقعی برای چه؟ مگر آدم هم مارو واقعی رامیخورد .
— یازدهمندش آخه مارفته بودیم پیش مرتاضا عوض ناهار واسمون تخم مار پخته بودن !

— اوه ابدأ، ما بهترین غذاها را بشما میدهیم .
— دوازدهمندش همین .

— پس توافق حاصل شده است و کاملاً راضی شدید ؟
— فعلاً که راضی هستیم اما سیزدهمندش باهاش دوسه ماه حقوقمونو پیش بدین که یخورده واسه زن و بچمون برفسیم ، اونوقت از فردا مث دو تار فیک باهم کار میکنیم .

— ولی فراموش نکنید که مادر عین رفاقت ، ارباب و نوکر هستیم و شما باید وظیفه خودتان را در مقابل صاحب خود بنحو احسن انجام بدهید .
اسمهال در اینوقت تکانی خورد و گفت :

- چی گفتی ؟ ارباب و نوکر ، نه داداش ماچل سال نو کر کسی نمیشیم
 ماخو دمون ارباب هسیم . اولندش ارباب سینۀ دیقاله ! دومندش ما ایرونی
 باهرچی اربابه از بیخ مغالفیم سومندش ما صاحب سرمون تمیشه . اگه میخواستیم
 نوکر کسی بشیم تاحالا مملکتمون هزار دفه در بداغون شده بود ، خلاصه
 جلوی مادیگه از این حرفان زن که بعلی رفاقتمون پاک بهم میخوره .

مهاراجه بقیه حرفش را خورد و در حالیکه لبخند میزد گفت :

- عصبانی نشوید ، من اگر میخواستم ارباب نباشم که امروز اینطور در
 ناز و نعمت غوطه ورنبودم و نوکران منم اگر مثل شما صاحب زبان و شعور
 بودند اکنون اینطور بدرگاه من پوزه بخاک نمیمالیدند بهر حال بین من و
 شما این حرفان نیست و من چون بشما یکنفر علاقمند شده ام حاضر م هر طور میل
 تان است رفتار کنم .

اسمال گفت :

- زنده باشی ، مام همینطور ، خلاصه از ما دلگیر شی ، ما ایرونی
 حرفمون نورک میزیم از هیچ بی معرفتیم واهمه نداریم .
 سرانجام صحبت و قرار و مدار باینجا خاتمه یافت و از فردا اسمال مشغول
 کار شد .

چهل زن زیبا در حرمسرا !

قیافه اسمال بالباسهای فاخر و پر زرق و برق تماشایی شده بود کفش
 های نوک برگشته و نیم تنۀ یراق دوخته و شلوار زر دوزی شده ، اسمال را
 بیک راجه تبدیل کرده بود ، صبح صبحانه را بامهاراجه صرف کرد و یکی از
 پیشکاران او مأمور شد که قسمتهای مختلف راباو نشان داده اطلاعات لازم
 را در اختیار وی بگذارد ، ابتدا طبق دستور مهاراجه بحرمسرا آمدند ، در
 قسمت عقب عمارت یک باغ وسیع وجود داشت که در کنار عمارت مجلسی یک
 استخر ساخته شده بود و در هر طرف گلهای زیبا و الوان بچشم میخورد محلی
 در قسمت شرقی استخر ساخته شده بود که هنگام آب بازی و شنا ، مهاراجه
 روی یک مبل مرصع مینشست و شنای زنان حرمسرا را تماشا میکرد ، غیر از
 خود مهاراجه هیچکس حق ورود بآنجا را نداشت و چنانچه مرد غریبه در آنجا
 دیده میشد بلافاصله مأمورین مهاراجه ویرا دستگیر و با طاق شکنجه میبردند
 تعداد زنان حرمسرا متجاوز از ۴۰ نفر بودند که سن آنها بین ۱۶ سال تا ۲۵
 سال بود ، بطور کلی عده ای در حدود ۱۵۰ نفر فقط در قسمتهای مختلف عمارت
 مهاراجه از قبیل فلبان نوکر نگهبان پیشخدمت و غیره مشغول کار بودند که
 اغلب آنها هندو و سیاه پوست بودند .

هر يك از زنان حرمسرا محلی در اختیار داشت و ندیمه ای برای او گمارده بودند ، عصرها صحن باغ مملو از زنان حرمسرا و کنیز کسان بود و مهاراجه برای رفع خستگی با انجامی آمد و هر کدام از زنان را میخواست احضار مینمود و ساعتی بنوشیدن شراب مشغول میشدند .

مأمور را هنما پس از اینکه اسمال را بلباس پیشکار مخصوص در آورد ابتدا بحر مسرا آمده جزئیات را برای او تشریح میکرد و وضع آنجا را برای او تعریف مینمود .

اسمال دردش شکر آب میکردند با اینکه مأمور شمه ای از جریسان حرمسرا و اینکه اگر کسی قصد تجاوز بیکي از زنان را داشته باشد بچه عقوبتی گرفتار خواهد شد برای او شرح داده بود معذالك وی بیخیالش بود و فکر هیچ چیز را نمیکرد ، مأمور وقتی وارد تالار بزرگ شد همانطور که تعریف میکرد .

- این تالار بچهل اطاق مجلل مربوط است که در هر اطاق یکی از خانمهای حرمسرا سکونت دارند ، البته شما نمیتوانید بدون اجازه مخصوص مهاراجه با آنها تماس بگیرید مگر اینکه ملاحظه کنید خانمی در موقع قدغن از تالار خارج شده باشد ، هیچ يك از خانمها از ساعت ۶ عصر نباید دیگر از اطاقهای خود خارج شوند و صبحها نیز زودتر از ساعت ۷ نمیتوانند تالار را ترك گویند ، بنابراین در چنین مواقعی ضمن اینکه مشاهده کردید خانمی در ساعت ممنوعه خارج شده فوراً باید نام و نشان او را گرفته به مهاراجه گزارش دهید و پاداش این عمل ۵۰ روپیه دریافت نمائید .

ماهمچین قراردادى نداریم !

اسمال گوشش را باز کرده بود و حرفهای مأمور را بدقت می قاپید و در مغز خود ضبط میکرد ، سپس مأمور وارد اطاقی شده يك دفتر با نشان داد و گفت :

- هر يك از صفحات این دفتر متعلق بیکي از زنهایست و اسم و نشانی و قد و اندازه و اخلاق و لباس و شماره اطاق و خصوصیات او ذکر شده است و موظفید صبح سر ساعت ۷ حاضر و غایب بعمل آورید و شب نیز ساعت ۶ همین عمل را تکرار کنید و نتیجه را در صفحه مخصوص یادداشت نمائید . همچنین ندیمه ها نیز در صفحات دیگر دفتر یادداشت شده اند . بهر حال آنچه را که لازم است گفته شده اینست که در موقع برخورد باید فقط يك نگاه بصورت آنها بیفکنید و در بقیه لحظات برخورد ، باید سرتان پائین باشد که آنها را

نه ببند.

اسمال این حرفها را میشنید و از اینکه میدید بزودی ۴۰ زن زینا در زیر فرمان او خواهند بود خوشحال میگردد فقط این موضوع آخری را ناراحت کرد، از راه اعتراض گفت:

— مگه میشه آدم همش سرش پائین باشه، ما همین قرار دادی با ماهاراجه نداریم، ماطی کردیم تا آخرش سرمون بالا باشه، اگه نمیخواه از همین الآن مامله رو فسخش میکنیم، واسه ما صرف نمیکونه.
مأمور جواب داد:

— باید این موضوع با ماهاراجه حل شود، بنده تا آنجا که وظیفه دارم عرض میکنم بقیه بین شما و ماهاراجه است.

سپس مأمور اسمال را بسراغ فیلمها و فیلمبان آورد، شش فیلم در محلی نگهداری میشد که از بهترین فیلمهای اهلی بود و ماهاراجه در مواقع تفریح دستور میداد تا تختهای مجلل مخصوص را روی آنها قرار داده و با زنان حرم سرا در باغ بگردش بپردازند.

من راجه اسمال سرم نمیشه!

سرانجام مأمور پس از نشان دادن اصطبل و قسمتهای مختلف دیگر باتفاق اسمال نزد ماهاراجه آمدند و موضوع را گزارش دادند ماهاراجه نگاهی بسراپای اسمال انداخت و گفت:

— راجه اسمال، خیلی زیبا شده ای؟ درست مثل قهرمانان افسانه های هندو، خوبست کلاهتان را هم عوض میکردید که دیگر نقصی در هیكلتان پیدا نشود.

اسمال شانه ها را بالا انداخت و گفت:

— ولش کون، ما همه چیزمون شکل شما شد بنادر کلاهمون اقلن بخودمون بره!

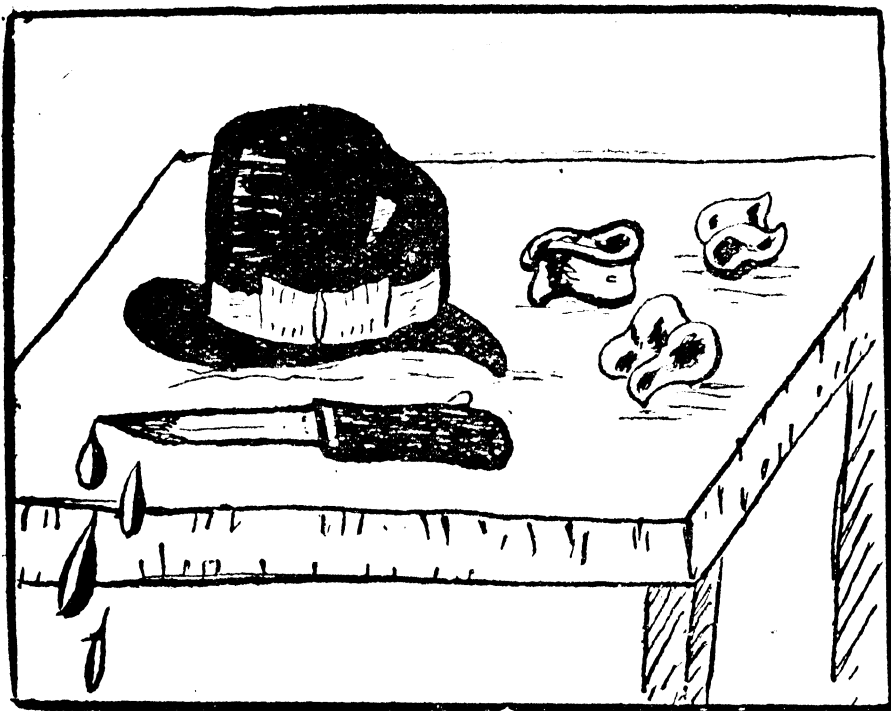
— نه خوبست آنرا هم عوض کنید.

— آخه ما تو قرار دادمون واسه کلاه چیزی نگفته بودیم؟ خلاصه اگه میخوای کلاهمون عوض کنیم باهاش پنجاه چوب بیشتر بخونی واسه اینکه واسه ما صرف نمیکونه.

— راجه اسمال، کلاه چه ربطی بحقوق دارد، پنجاه روپیه مهم نیست ولی باید کلاهتان عوض بشه.

- خیلی خوب ، عوض میکونیم . امامن راجه اسمال مسمال سرم نمیشه باهاس بمن بگی آق اسمال .
 - خیر شما تا موقعیکه پیش من هستید بنام راجه اسمال خوانده خواهید شد .

- بابا این چه کلکیه ، آخه ما که همچین قراردادی باهم نداشتیم .



موزه اسمال : سه عدد قاپ يك كلاه مخملی ويك ضامن دار

- این موضوع چه ربطی بقرارداد دارد . راجه اسمال ؟

- ناکس باز گفت راجه اسمال ، عموجون حاجیت آق اسماله چراجر میزنی ؟ اگه نمیخوای از همین الان بگو تا بریم پی کارمون ، اصلن شما تنتون بتنه اربا باتون خورده هرچی قرارداد می بندین زیرش میزنین ، بمولا ما نیسیم . نقل این یاروه ، میگه باهاس زنای حروم سرا ! رو یه دفه نیگاه کونی ، آخه لامصب مگه میشه آدم سه ساعت سرشو بندازه پائین ؟ با این چندرغاز حقوق میخوان بدر مارو پاک دربیارین .

مهاراجه میدید حرفهایش اثر ندارد لذا ناچار شد و گفت :

- هر کاری میخواهی بکن ، آزاد هستی . بنده هم دیگر ایراد نمیگیرم ، در اینموقع اسمال پرید و صورت مهاراجه را بوسید و گفت :

- جانمی . حالا شدی یه پا آدم معرفت دار ، خب دیگه با حاجیت کاری

نداری ؟

— خیر بروید و مشغول کار خود شوید .

در حرمرای مهاراجه

اسمال پس از اینکه از مهاراجه جدا شد یکسر بسراغ حرمرسرافت ،
دش بقیلی ویلی افتاده بود و در حالیکه سر از پای نمیشناخت با سرعت خودش
را بدفتر رسانید و پیشخدمت را احضار کرد . پیشخدمت حاضر شد ، اسمال نگاه
ارباب مآبانه ای کرد و گفت :

— بچه ، چرا صورت تو نشستی . یا الله بروز و باصا بون خوب صورت تو بشور
تایخورده سفید شی ،

— قربان بنده اصلا سیاه پوست هستم !

— زبون ایرونی رواز کجا بلت شدی !

— قربان جان نثار و سایر خدمتگاران حضرت مهاراجه همه زبان فارسی
بلدیم . زیرا ایشان بزبان فارسی خیلی علاقمند هستند ، بنابراین نه تنها باید
خدمتگاران این زبان را بدانند بلکه خانمهای حرمرسرا را نیز در اختیار
زندهای معلم فارسی زبان گذاشته اند تا زبان فارسی را فرا گیرند .

« خوانندگان عزیز البته میدانند که مهاراجه هنگام ملاقات با اسمال
در قاهره این موضوع را تذکر داده و گفته بود که من بایران و زبان فارسی
بسیار علاقمندم ، و از اینجهت اسمال را هم دعوت نمود »

اسمال خطاب به پیشخدمت گفت :

— بچه ، الآن برو بهمه نشمه های مهاراجه بگو . از اینروز اسمال
همه کاره شده . بمولا که بخواین واسه من سوسه بیاین دخل از دمتونو میارم .
بعدم بهشون بگو ساعت ۵ همشون تو تالار جم بشن میخوام واسشون نخت
« نطق » بکونم .

پسرک تعظیمی کرد و خارج شد و خبر ورود اسمال را بیک زنان
حرمرسرا اطلاع داد . بلافاصله اینموضوع مثل بمب بین زنها پیچید و همه
دانستند يك جوان ایرانی قوی هیکل بریاست اداره حرمرسرا منصوب شده
است ، همه تصمیم گرفتند او را از نزدیک به بینند . شور و هیجانی درین آنها
تولید شد ، فقط اشکالی که در میان بود میترسیدند مهاراجه بفهمد و درصدد
تنبیه آنها بر آید . اسمال خیلی مایل بود از نزدیک يك آنها ملاقات کند
و با اصطلاح خودش به « مال » آنها پی ببرد ، در سر نقشه میکشید و دنبال فرصت
میگشت . سرانجام لای دفتر را باز کرد و چون کوره سوادى داشت از صفحه
اول شروع بخواندن اسامی آنان نمود ، همانطور که قبلا گفته شده بود هر

صفحه متعلق بیکى از زنان بود و در آن جز نام و نشان و خصوصیات، ستونى هم مخصوص توبيخ و تشويق آنان وجود داشت، در صفحه اى مقابل اسم «نرگس» چند خط قرمز کشيده شده بود که نشان ميداد صاحب آن چندين بار خطا کرده و توبيخ شده بود. فوراً بفكرش آمد که اين زن بايستى ناراضى باشد و اغلب در فکر فرار بود که دستگير و توبيخ شده است، پيشخدمت را احضار کرد و گفت:

— بچه، نرگس خوابيده يا بيداره؟

— قربان بيدار هستند.

— چيکار ميکونه؟

— قربان ايشان شبانه روز گريه ميکنند.

— واسه چي.

— نميدانم. چند مرتبه در صدد فرار برآمده اند و مأمورين وى را دستگير و بالاخره مورد خشم حضرت مهاراجه قرار گرفته اند.

— بهش بگو، آقا ميخواهد باهاش ملاقات کونه. خودتو حاضر کون.

ملاقات بانرگس

اسمال نقشه اى کشيده بود و بدىنوسيله هم ميتوانست با او ملاقات نمايد و هم راه جواب مهاراجه را پيدا کرده بود.

پيشخدمت پس از لحظه اى مراجعت کرد و گفت:

— قربان روى تخت خوابيده و گريه ميکردند. عرض کردم و ايشان منتظرند.

اسمال دفتر را بست و مثل يك مهاراجه در حالیکه خودش را گرفته بود و سه پيشخدمت در عقبش با احترام حرکت ميکردند بطرف اطاق «نرگس» آمد.

دق الباب کرد و سپس وارد، اما يکمرتبه پايش لرزيد و قلبش بطپش افتاد، يك اندام کشيده و زيبا و يك جفت چشم سياه و درشت و يك خرمن گيسوى مشگين که در يك لباس تورى پيچيده شده و مثل گل ياس درآمده بود در حالیکه اشک گونه هاى لطيفش را تر کرده بود مقابل اسمال ظاهر شد، آثار درد و عالم در چهره اش هويدا بود، و غبار اندوه سراسر صورتش را در خود گرفته بود، در گوشه لبش خال سياهى مانند دانه گندم خود نمائى ميکرد و همين خال زيبائيش را دوچندان کرده و حالتى بقيافاه اش داده بود، چند دقيقه اسمال بى اختيار باو خيره گشت و در وجود خود يك ناراحتى حس

نمود، دردل فکر میکرد حیف است که کسی دست بساین گل لطیف بزند چه رسد باینکه مهاراجه وی را تنبیه کرده باشد.

قلبش مالش میرفت و جگرش میسوخت، دهانش بازمانده بود و نگاهش را از روی لبان درشت و سینه برآمده نرگس برنمیداشت يك لحظه سکوت برقرار شد و بعد اسمال در حالیکه با قدمهای شمرده جلو میآمد خطاب به پیشخدمت‌ها گفت:

- منو تنه‌ها بذارین، خلوت کونین.

پیشخدمتها خارج شدند و در بسته شد، دخترک سرش را از شرم پائین افکنده و اشک چشمانش مانند دانه‌های مروارید بر کف اطاق می‌ریخت، اسمال که در بین دو حالت عشق و دلسوزی قرار گرفته بود باز هم نزدیکتر آمد و دوباره لحظه‌ای به نرگس مبهوت گردید، بالاخره نرگس سرش را برداشت و نگاهی بصورت اسمال افکند، و همین يك نگاه روزگار اسمال را سیاه کرد، زانوهایش سست شد و لرزش خفیفی در سراسر بدنش تولید گردید، در حالیکه زبانش یارای حرف زدن نداشت با کلمات مقطع گفت:

- خانوم جون چته؟ چرا گوله گوله اشک میریزی؟ تو که جیگر مارو خون کردی؟

نرگس سرش را برداشت و چشمانش را بدیدگان حیرت زده اسمال افکند، این نگاه چون شراره‌ای دل عاشق پیشه اسمال را سوزاند، اسمال دوباره پرسید:

- چرا حرف نمیزنی؟ بگو بینم چته. آخه من رئیس‌تونم. اگه دردی تو دلتون هس باهاس بمن بگین تا کارتو نو رو براه کونم.

دیگه واسم آب غوره نگیر!

نرگس بایک دستمال کوچک اشکهایش را پاک کرد و آرام و شمرده جواب داد:

- خیلی خوشوقتیم که می‌بینم بعد از مدتی جوانی بیداشده و مرا دلجوئی میده، سه سال است که بچنگال این مرد پول پرست و شهوت ران گرفتارم و از پدر و مادرم بی‌خبر هستم، در میان زنان حرم سرا بدبخت ترین آنان من می‌باشم، همیشه در کنج این اطاق تنها زندگی میکنم و مانند مرغی که در قفس اسیر باشد من نیز گرفتار شده‌ام. تمام زنها هفته‌ای سه بار با فیل بگردش می‌روند و در استخر شنا میکنند ولی من دل و دماغ اینکارها را ندارم چند مرتبه در صدد فرار برآمدم اما نگهبانان دستگیرم کردند آنوقت مهاراجه دستور داد تا مرا

شکنبه دادند. امروز هیچ آرزوی بجز مرك ندارم. کلیه زنها برای خود مخفیانه دوستانی پیدا کرده و درخفای مهاراجه بعیش میپردازند و تاکنون مهاراجه ملفت این موضوع نشده است.

نرگس قدری گریه کرد و دوباره ادامه داد.

کمی راحت شدم و عقده ام باز شد، نمیدانم شما هم مانند رئیس سابق خشن یا مهربان هستید ولی بهر حال قیافه تان نشان میدهد که تا اندازه ای دل رحیم و مهربان هستید اسمال یکدور بسبیلهايش تاب داد و کمی اندیشید سپس گفت:

- اتفاق من نمیخواهم از خودم تعریف کنم اما بامولا خوب پسری هستم تو تمام دنیا لنگه ندارم انقره مهر بونم که تا حالا به دونه مورچه زیر پام لی نشده. دیکه واسم آب غوره نگیر من تا اینجا هستم نمیدانم بهت بد بگذره، هر وقت دلت تنگ شد حاجیتو صدا کون ییاد واست در ددل کونه، معلومه این مهاراجه ناکس خیلی بی معرفته، اگه به بینم بخواد بامنم اینطور رفتار کونه بچون مولا اوضاعشویی ریخت میکنم. فعلا واسه ساعت ۷ باهاس چم شین تاحرفامو واستون بز نم. تو هم بیا خودم نجات میدم.

اسمال فهمیده بود که زنها برای خود رفیق پیدا کرده اند در صدد برآمدن مچ دستشان را باز کند. بنابراین از اطاق نرگس خارج شد و بدقت درآمد.

رئیس خوش آب و رنگ!

ساعت ۷ به مهاراجه اطلاع رسید که اسمال زنان حرم سرا را در سالن بزرگ گرد آورده میخواهد سخنرانی کند. مضطرب شد و چون زیاد خوشش نمیآید که يك مرد غریبه با حرم سرا ی وی تماس حاصل کند در حالیکه از شدت ناراحتی بسبیلهايش رامیجوید با اتفاق دونفر از مأمورین خود بسمت سالن آمد، زنها بالباسهای فاخر و صورت های تواله کرده از پای ستون ها و روی تختهای مخمل نشسته منتظر ورود اسمال شدند همه میخواهستند رئیس جدید خود را ببینند هر کدام درباره او عقیده ای ابراز میداشتند و درباره زیبایی و زشتی و پیری و جوانی اسمال شرط بندی کرده بودند. یکی از آنها میگفت چون مهاراجه نسبت بزنها بدبین است قطعاً مرد سالخورده و زشتی انتخاب کرده و او را عهده دار امور حرم سرا نموده است، بالاخره از ته سالن پیشخدمتها ورود اسمال را اطلاع دادند، همه ساکت شده چشمها را بدردوختند یکمرتبه اسمال با کبکبه و دبدبه فراوان در حالیکه يك قطعه چوب زیتون در دست داشت و با آن بازی میکرد و با قدمهای محکم وارد شد. اندام رشید و

سینه برجسته و ورزیده و چشمان جذاب و برافروخته اسمال نظر آنها را بسوی خود جلب نمود ، همه به بین زنهای برپاشد و آنانکه شرط را برده بودند بحرکت افتادند ، اسمال خودش را گرفته بود و بدون اینکه قیافه اش تغییر کند مثل آرتیستی که رلی ایفاء مینماید بوسط آنها آمد و بایک نظر تک تک آنها را و رانداز کرد ، دلش بقلیلی و یلی افتاده بود و اگر اشکالی در بین نبود مانند آب بازان بوسط آنها شیرجه میرفت . اما خودش را کنترل کرد و همانطور زیرچشمی نگاه میکرد بعد با حرکت دست اشاره نمود تا ساکت شوند صداهای خوابیده و چشمها بسوی او خیره شد .

حقه اسمالانه !

اسال دستی بسبیلهاش کشید و با صدای کلفت و رئیس مآبانه گفت :



اسمال با این لباس و قیافه وارد شد و برای زنان حرم سرا نطق کرد

گوشاتانو و اکنین میخوام دو کلمه واستون حرف بزنم ، آقای

ماهاراجه از امروز حاجیتونو واسه حرومسرا ! انتخاب کرده و از این ساعت من رئیس هسم . باهاس حواستون جم باشه کار بد انجوم ندین ، شنفتم شبا بعضیاتون یواشکی میرین پی عفش ، خلاصه من بعد از این (!) باهاس اول از اربابتون که مخلص باشه اجازه بیگیرین بعد برین ، منم خوشم نیما د شماها ماث عنکبوت تو این سولاخا حبس باشین ، اما آخه هر کاریم اندازه داره اولندش بهتون بگم مام خودمون اهل این حرفا هسیم یه وقت اگه دلتون خواست میتونین بیاین پیش ما باهم عرق مرقی راه بندازیم اما این حرفا پیش خودمون بمونه اگه ماها راجه بفهمه دخل همتونو میاره . خلاصه کلوم...

در این وقت مهاراجه با عجله وارد سالن شد و یکمرتبه زنها تورهارا جلوی صورت خود گرفته رنگشان را باختند . اسمال با کمال چالاکی سخنش را تغییر داد و اینطور اضافه کرد .

- آدم باهاس نمک شناس باشه ، نمک خوردن و نمکدون شیکوندن کار آدمای بی معرفته ، شما اگه توهمه عالم بگردین مردی بهتر از ماها راجه گیر نیما رین . خیال نکونین این حرفای من قاسم کوریه . بمولا این ماها راجه یکی از اون آدمای نیک روز گاره ، همه ما از بیخ نو کرشیم ، خیونت باین مرد از گناهون بزرگه ، باهاس صبا به صب وختی از خواب بلبن شدین و اسش دعا بخونین که خدا سایشو از سر ما کم نکونه .

مهاراجه مبهوت ایستاد و از شنیدن این حرفها آتش غضبش فرو نشست ، ابتدا میخواست از شدت غیظ حق اسمال را کف دستش بگذارد ولی بعد ساکت شد و قیافه اش از هم باز گردید . اسمال همچنان ادامه داد :

- یه موی این ماها راجه تو تن هیچ ماها راجه ای گیر نیما د ، لا کردار یه خروار معرفته ؛ باهاس برین تو خاک دست بمالینو و لنگشو گیر بیارین ، خلاصه کلوم اینه که هر کدومتون بخواین واسه صاحباتون سوسه بیاین بمرک شماها نباشه ماها راجه رو کفن کردم خودم نصب شب حسابتونو میرسم . حالا دیگه باشین دونه دونه دست ماها راجه را ببوسین و بزنین بچاک . یه وقت زنها برخاسته بطرف مهاراجه هجوم آوردند و پس از اینکه دست او را میبوسیدند با طاقهای خود میرفتند . آخرین زن نرگس بود که با اشاره اسمال دست مهاراجه را بوسید و رفت و دیگر در سالن کسی جز اسمال و مهاراجه نماند

کمبرانس !

مهاراجه دیگر از خوشحالی در پوست نمی گنجید . دستی بشاه اسمال زد و گفت :

- احسن . آفرین راجه اسمال ، واقعاً که مارا شاد کردی ، من ابتدا درباره تو خیال بد کردم اما بعد متوجه اشتباه خود شدم و حالا معذرت می خواهم ،
اسمال جواب داد :

- خوشت اومد . دنیادنیای کمفرانسه ! « کنفرانسه » همین کمفرانساس که پدر صاب بچه رو در میاره ، قول بهت میدم اگه یه دونه دیگه کمفرانس بدم بچون مولا تو رو روی کاسه چشمشون جا میدن . مهاراجه خنده ای کرد و گفت :

- راست میگوئی . در میان زنان من دختری هست بنام نرگس که سالهاست گوشه نشینی اختیار کرده و تا کنون هم بامن تماس نگرفته بود ولی همین کنفرانس باعث شد که او هم بسرشوق بیاید و دست مرا ببوسد . من این پیروزی را اول بخودم و بعد هم بشما تبریک میگویم ، اسمال خنده تمسخر آمیزی زد و جواب داد :

- دیگه چوبکاری نکن که بعلی دلخور میشم . آخه قربون جیگرت برم ما که باتو این حرفا روند داریم ، از قدیم و ندیم گفتن عقل دوتا خر مساوی بایه الاغه . حالا نقل شما ! ما خودمون میفهمیم چه جوری باهاش با این زنا کنار اومد ، همین نرگسه یکیش . دیدی چطو موث موم نرم شد حالا بیا صورت حاجیتو ببوسو بگو دستت درد نکنه !

مهاراجه که خوشش آمده بود قرار گذاشت بیاس این حسن خدمت ! ۲۰ روپیه انعام پرداخت کند بعد اسمال تشکر کرد و خدا حافظی نمود ، و بدفتر خود آمد . مهاراجه دیگر از طرف اسمال خاطرش جمع شده بود بنا بر این کمتر کار حرم سر را کنترل میکرد .

اسمال دستور داد تا یکی از فیلها را آماده کنند تا بعد از ظهر گردش در شهر بکنند . لذا ساعت ۴ بعد از ظهر اطلاع دادند که فیل حاضر است مهاراجه وقتی دانست اسمال خیال گردش دارد موافقت کرد که او هم بانفاق بشهر بیاید ، و چون همه کارها مهیا بود فیل تا مقابل در قصر آمد و اسمال برای اولین مرتبه در کنار مهاراجه روی فیل قرار گرفت .

فیل و فیلبون !

فیل سواری هم یکی از تفریحات لذت بخش و سرگرم کننده است مخصوصاً اگر کسی برای اولین مرتبه سوار فیل بشود . روی گرده فیل یک تخت قرار میدهند که دارای تشکچه های نرم مخملین است و چند بالاش در پشت

قرار دارد و جلوی تخت یک نفر فیلبان می‌نشیند و حرکت می‌کنند ، از زیر تخت نیز پارچه‌های یراق باف و زردوزی شده با ریشه‌های ابریشمی آویزان است معمولاً فیلهای اهلی سر برآه می‌باشند ولی بعضی از فیلهایم هستند که فیلبان مرتباً یک چکش در دست گرفته و بمغز او می‌نوازد. فیل حامل اسمالهم چون از نوع فیل دومی بودند ا فیلبان مرتباً چکش را بالا می‌آورد و بمغز فیل می‌گوید هنوز به شهر و محل پر جمعیت وارد نشده بودند که اسمال رو بمهاراجه کرد و گفت :

- ماهاراجه جون . این فیله را دیدم یاد یه چیزی افتیدم، بعضی از ملتا هسن که عین این فیله می‌مونن ! باهاش همیشه چکش تو مغزشون کوبید میدونی واسه چی ؟ واسه اینکه یهو یاد هندسون میفتن !
 مهاراجه موضوع را نفهمیده بود و اسمال برای اینکه او را شیر فهم کند ادامه داد :

- معلومه یا نمی‌فهمی یا نمی‌خوای بفهمی ! مقصودم اینه که مثلن ارباب از اونور دریا ها میاد تو هندسون می بینه مردوم زیر بار حرفش نمیرن بعد همیشه فیلبون یه چکش ورمیداره میزنه تو مغزشون ، اونوقت این بیچاره‌ها دیگه یاد هندسون نمیفتن ! یعنی اراده از شون سلب میشه ! دیگه مخالفت نمی‌کونن، هرچی بهشون بگن میگن چشم ، هر بلائی بر شون بیارن جیکشون در نمیاد، اگه مالشون بیرن ، اگه زندگیشونو بیرینخت کونن ، اگه نو کر جر خور واسه خودشون بتاراشن ، اگه بتوپ و تفنگ ببندند شون اگه قتل عوم کنن ، اگه ملتو زیر دست و پای خودشون مثر خرچسونه لی کنن دیگه مجال عرض اندوم ندارن ، درست عین همین فیله ! این فیلبونه همون بلائی رو بر این فیل بیچاره می‌آره که اربابا بسر مردم پدر مرده دنیا در میارن، منتهی این با چکش میزنه ؟ اما اونا قحطی درست می‌کونن ، گرونی میارن سرمایه ملتو غارت می‌کونن عوض نون واسه ملت ، بدبختی اختراع می‌کونن ، باحقه بازی و بامبول باحق حساب دادن و غلام حلقه بگوش درست کردن دمار از روزگار مخلوق خدادار میارن ! خلاصه خیلی باهاش ببخشین که سرتونو درد آوردم . این نو کرت یه اخلاق سگی داره که جلوی زبونشو نمیتونه بیگیره ، از قدیم گفتن زبون سرخ سر سبز و بیاد میده، مام واسه همین زبون بیصاب موند مونه که از همه جارونده هسیم . مثلن اگه من مجیز تورو بکشم . همیشه شیش لاجلوپات خم بشم تملقتو بگم ، کفشاتو جلوپات جف کونم ، بمولا جام بالای تخمهای چشمته ، این تن بمیره دروغ میگم ؟ آره داش ماهاراجه ؟ اون فیلبونای لامصب بیمعرفت که از اونور دنیا بلن میشنو میان اینطرف دنیا. مغز خر که نخوردن . بالاخره

تو حسابشون کتابیه! نقل اون اینگیلیسونیه میونه. چل پنجاه سال پیش اومده تو مملکت ما، چکشو ورداشته و افتاده بمغز مردوم، تاتونسه هی کوییده. جوریکه دیگه کسی جون نداره سرشو بخارونه تا چن سال پیش که خلاصه مردوم چشاشون واشد و فهمیدن که کلاه سرشون رشته یهو یاد هندسون افتادن، یهو دخلشو آوردن!

مهاراجه سرش از حرفهای اسمال درد گرفته بود و هرچه سعی میکرد سروته صحبت را درز بگیرد اسمال تازه نطقش باز شده بود و امان نمیداد، کم کم بوسط شهر رسیده بودند و هنوز اسمال در اطراف این مسائل حرف میزد، ناچار مهاراجه گفت:

— راجه اسمال خوبست بجای این حرفها. خواستان جمع مناظر زیبای شهر باشد.

اسمال از راه تمسخر جواب داد:

— میدونسم واست صرف نمیکونه این چیزارو بشنفی! امامن یه مرضی دارم که یه همچین موقعا باهاس حرفمو بز نم. منم تودلم عقده دارم که باهاس حرفمو بز نم. منم تودلم عقده دارم که باهاس پاری وختا عقده مو خالی بکونم حالا پیش تونه پیش یه ناکس دیگه، مخصوصم اینه که تو این مملکت باین بزرگی که از سینمای تمدن شهر ما هم متمدن تره، چرا باهاس «صاحب» واسه خودشون پیدا کنن، بعلی اگه ماها دست بدست هم بدیم هیچ ناسمردی نمیتونه پشتمونو بخاک برسونه. آخه چرا باهاس مردوم گاب و عنتر و خر چسونه بیرستن؟ چرا باهاس تو خرابات «خرافات» دست و پا بز نم، مهاراجه دید زبان اسمال گرم شده و باین زودیهها ول کن معامله نیس ناچار گفت:

— راجه اسمال کافی است، بقیه حرفها را بعداً هم میتوانید بسزنید اسمال ساکت شد و در حالیکه سرش را تکان میداد بتماشاش مشغول گردید،

از دماغ فیل افتیده!

شهر از زیر پای آنها میگذشت، جمعیت که در شاهراهها و خیابانها در حال گذر بودند با نگاههای عمیق باین جلال و شکوه اربابانسه خیره میگردیدند، فیلبان همچنان با چکش بر سرفیل میزد یکمرتبه در گوشه ای جمعیت نظر اسمال را جلب نمود، یکی از افراد پلیس چند نفر عابر خارجی را بجرم اهانت (۱) بمقام گاومقدس میزد، این افراد برای گردش از کشورهای خود بآنجا آمده بودند و چون بگاوا آنها گفته بودند گوساله!، باین عقوبت

گرفتار شده بودند ، این منظره برای اسمال گران بنظر می رسید ، ناگهان از جای خود بلند شد و با يك جرکت از بالا پائین پرید و با عجله خودش را پلیس رسانید و عربده زد :

— آهای بی معرفتا . برین عقب بینم ، چرا مردوم بیچاره رو اینطور میزنن ؟ سپس جلو آمد و چماق پلیس را از دستش گرفت و محکم بالا برد و پشت او نواخت بطوریکه مثل فنر تاشد و نعره اش برخاست ، جمعیت تماشاچی که وی را دیده بودند بخیال اینکه یکی از مهاراجه ها میباشد پا بفرار گذاشتند و در آن صحنه دیگر جز اسمال و پلیس و سه نفر مضروب کسی نماند ، پلیس عربده میزد و درد میکشید ، اسمال که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود دوباره خطاب کرد و گفت :

— لامصبها واسه یه گاب ریقماسی که مردومو ناکار نمیکنن؟ این چه جورشه ، پلیس پس از اینکه بسختی از جا برخاست بحال احترام مقابل اسمال ایستاد و با صدای خفه و لرزان گفت :

— قربان ، اینها ایرانی بودند و درملاء عام بگاومقدس توهین کرده بودند ، بنابراین من از نظرو وظیفه دخالت کردم ، دیگر جوش و عصبانیت اسمال بیشتر شد و موقعیکه دانست مضروبین ایرانی میباشد دوباره چماق را بالا آورد ولی مهاراجه از عقب رسیده بود و بند دستش را گرفت والا مغز پلیس داغون شده بود ، مهاراجه گفت :

— راجه اسمال شما بیجهت بکار پلیس دخالت میکنی؟ او وظیفه خود را انجام میدهد ، اسمالهم جوابداد :

— تودیکه بخواب حالت خرابه؟ من اینجا باشمو به بینم همشهریام دارن کتک میخورن؟ دهه بامام روون جگر نمی بینم به ایرونیای نگاه چپ بکونه ما اگه این تن قیمة قیمة بشه توهندسون یه بی معرفت نمیدارم زنده بمونه !

مهاراجه قیافه اربابانه ای بخود گرفت و گفت :

— ولی شما باید بدستور من عمل کنید و شما میگویم که فوراً بروید سوار شوید .

— بمولا خیلی زنی ! زکیسه ، اصلاً خودت آتیش کن بزن برو حاجیت باهاس اینجا سنگشو با این آجانه و ابکنه !

— برای دومین بار باشما میگویم زحمت را زیاد نکنید زیرا پلیس مزاحم بنده و شما خواهد شد .

— پلیس حق نداره ، یه مشت مردوم بیگناهو بیاد چماق بگیره ، این

بدبختاچه میدونن باهاس بگاب احترام گذاش ؟
 مهاراجه بیشتر خودش را گرفت و با صدای خشن تری گفت :
 - قرار نیست شما اینطور از اوامر من سرپیچی کنید ، لذا سعی داشته باشید هرچه میگویم بگوش بگیرید و فوراً بروید سوار شوید.
 - خودتو واسه من بگیر که خیلی بدم میاد ، برو خونه تما منم پیام حرفامو نوباهات بزمن ، لامصب انگار از دماغ فیل افتیده ، حاجیت باهاس تکلیف اینارو معلوم کونه بعد میاد ،
 مهاراجه عصبانی شد و بی اعتناء رفت و اسمال را بحال خود گذاشت.

زد و خورد تن بشن!

مهاراجه پس از نیم ساعت وقتی بتالا آمد فوراً دستور داد تا اسمال را بیاورند اسمال پس از مراجعت یکسر بحر مسرا رفته بود و بانرگس مشغول درد دل و گفتگو بود ، پیشخدمت جریان را بمهاراجه گفت و مهاراجه با عجله با طاق نرگس شتافت ، اسمال پهلوی او نشسته و کلمات عاشقانه می گفت :
 مهاراجه وارد شد و چهره اش نشان میداد که بشدت غضبناک است یکمرتبه بی اختیار فریاد زد:

- نمك بحرام چه میکنی ؟ باچه جرأت با طاق نرگس آمده ای من حرفهای تو را می شنیدم و برای همین گستاخی و خودسردی ناچارم شما را گوشمالی بدهم.

سپس بسمت نرگس آمد و او را محکم بگوشه اطاق پرتاب نمود ، اسمال ساکت باین منظره مبهوت بود و دم نمیزد ، مهاراجه دوباره خطاب با اسمال فریاد زد :

- مجازات کسیکه بزنان حرمسرای من خیانت میکند مرگ است ولی چون توهنوز بوضع اینجا کاملاً آشنا نیستی فقط یکروز در حوضخانه زندانی میشوی و چنانچه برای دومین بار مرتکب این اعمال شدی ، اعدام خواهی شد ، باز هم اسمال آرام باو نگاه میکرد ، در اینموقع دو نفر مرد گردن کلفت وارد شدند ، مهاراجه دستور داد نرگس را در اطاق شکنجه زندانی کنند ، این دو نفر مأمورین شکنجه بودند و موقعیکه میخواستند نرگس را از زمین برداشته خارج سازند یکوقت اسمال که هنوز ساکت ایستاده بود جلو پرید و نرگس را رها ساخت ، زد و خورد در گرفت و اثاثیه اطاق بین اسمال و آندو نفر بسوی یکدیگر پرتاب میشد ، مهاراجه وقتی وضع را خطرناک دید دستور داد تا باشمشیر کار اسمال را یکسره سازند ، اسمال وقتی برق شمشیر ها را

مشاهده کرد و جان خود را در خطر دید در صدد دفاع برآمد و مثل گنجشک بسمت مهاراجه جست زد و با چالاکی شمشیر را از کمر او بیرون کشید و دودستی بآنها حمله ور شد ، منظره عجیبی بود تمام ظروف و اثاثیه در کف اطاق ریخته شده بود ، اسمال چون نمیتوانست در مقابل آنها ایستادگی کند فقط سعی میکرد تا آنجا که ممکن است بمهاراجه خسارت وارد سازد ، تمام پرده ها را کنده و باینطرف و آنطرف میانداخت و میزها و مجسمه ها را بطرف آنها پرتاب مینمود ، مهاراجه نیز از ترس بکنجی خزیده و از غیظ عریده میکشید و دیوانه وار جیغ میزد ،

طغیان علیه مهاراجه!

مشغله ای پیا پیاده بود ، صدای شکستن اشیاء و خوردن میزها و صندلیها در تالار می پیچید و از همه بالا تر نعره اسمال هم هیاهوی عجیبی برپا کرده بود ، اسمال در عین اینکه جدال میکرد داد میزد :

— یه پدری ازتون در بیارم که سر دماغتون درخت اسبناج سبز بشه ، اگه زنده بمونم تموم زنای حروم سرا رو آزاد میکونم ، مهاراجه مرتباً فریاد میزد و دستور میداد :

— اورا بکشید ، این مرد خائن را قطعه قطعه کنید ، اسمال هم در گیر و دار زد و خورد انگشتش را نشان داد و گفت :

— بیلاخ - مگه من شپیشم الآن دخل همتونو میارم ، این عمارتو داغون میکنم ، من نمیدارم هیچکدو متون جون سالم در ببرین ،

یکمرتبه پای اسمال بیک شمعدان گیر کرد و نقش زمین شد و از طرفی شمشیری یکی از آنها کتفش را شکافت ، خون از دست او فوران زد و لباس و کف اطاق را قرمز نمود ، اسمال ترسید و بازرنگی برخاست و یک چوب پرده آهنین را برداشت و دوباره حمله کرد ، ابتدا یک ضربه بکمر مهاراجه وارد کرد که از درد نقش زمین شد و سپس سراغ آندو نفر آمد ، صدا بگوش زنان حروم سرا و سپس نگهبانان و سایر پیشخدمتها و افراد رسیده و همه بطرف اطاق هجوم آوردند ، نرگس که فهمیده بود بهترین موقعیت برای شورش و طغیان و خاتمه دادن باین بردگی و بندگی بدست آمده با صدای بلند سایرین را بکمک اسمال دعوت میکرد ، تقریباً اکثریت آنها هم از مهاراجه دل خوشی نداشتند ، و دنبال فرصت میگشتند تا چنانچه مهاراجه را مواجه باشکست دیدند بکمک اسمال آمده ابتدا زندانیان و سپس زنان حروم سرا را آزاد سازند ، ولی استقامت و ایستادگی در برابر آن داور قوی هیکل و غول جثه کار آسانی

نبود، آنها هم باچماق مجهز شده بودند و در هر مرتبه که دستشان بالا میرفت و پائین میآمد خسارتی باشیاء اطاق وارد میشد، کم کم دنباله جدال بتالار بزرگ یعنی محلی که همه در آنجا جمع شده و این صحنه را تماشا می کردند کشیده شد، اسمال ابتدا خیال میکرد بزودی از طرف نوکران مهاراجه محاصره و دستگیر خواهد شد ولی کمی بعد ملتفت شد که از طرف آنها عکس العملی دیده نمیشود، مهاراجه دردمیکشید و کمک می طلبید ولی کسی بسراغش نمیرفت باسختی از جابر خاست و بتالار آمد و موقعیکه زنها و مردها را در آنجا جمع دید عریضه کشیده،

— ای حرامزاده ها، مرا بگیرید و اینمرد نمک بحرام رابکشید چرا ایستاده اید؟

هیچکس باو اعتنائی نکرد، مهاراجه رفته رفته فهمیده بود که همه نسبت باو خشمگین هستند، فهمیده بود که دوره آقائی و اربابی بیایان میرسد و بزودی افراد و آنهاییکه سالها در زیر شکنجه و آزار او بودند امروز میخواهند از او انتقام بگیرند، در میان جمعیت چشمش به پیشخدمت مخصوص خود افتاد و با صدای دورگه فریاد زد:

— بیشرم توهم بمن خیانت میکنی؟ بیا و گرنه بدرک واصلت خواهم کرد، ولی وقتی از او هم کمکی نرسید یکمرتبه دشنه را در شکم او تادسته فرو برد، این جنایت سایرین را خشنمک و عصبانی ساخت، و ناگهان شورش شروع گردید، اسمال مشغول مجادله با آندو نفر بود که فریاد سایرین در تالار بلند شد، همه در فکر نجات خود بودند، عده ای بکمک اسمال آمدند ولی موقعی باو رسیدند که دست دیگرش نیز شکافته بود و از پیشانی خون میریخت، اسمال وقتی چشمش با آنها افتاد جرأت گرفت و حمله را شدیدتر کرد یکوقت چوب پرده آهنین را بلند کرد و روی مغز یکی از آنها کوبید که عریضه ای از حلقومش خارج شد و بی جان روی زمین نقش بست، در این موقع افراد دیگری را دستگیر ساخته بودند، بلافاصله نرگس نزد اسمال آمد و پیراهن خود را پاره کرد و محل زخمهای دست و پیشانی اسمال را پانسمان نمود همه برای اسمال هورا میکشیدید، فریادهای شوق از گلویشان که سالها در زیر فشار و شکنجه يك مرد خودخواه و جاه طلب و عیاش گوشه نشین باستخوان رسیده بود گوش فلک را کرمیکرد اسمال پس از اینکه کمی آب نوشید و نیروی از دست رفته را بازیافت دستورات تمام مهاراجه و آن مرد دستگیر شده را آوردند، همه دور آنها حلقه زدند، مهاراجه فکر نمیکرد این عده

که روزی در مقامش تا کمر خم میشدند امروز اینطور نسبت باودشمن شده باشند ، باعصیانیت خطاب بآنها گفت :

— فکر نمی کردم یکروز اینطور ضعیف شوم که بدست شما گرسنه ها اسیر گردم و اگر چنین روزی را پیش بینی مینمودم دستور میدادم تا سرتان از بدن کثیفتان جدا کرده و قلبهای سیاهتان را جلوی سگ بیاندازند و لسی افسوس که دیر شده و طفیان کرده اید ، اما بدانید که اگر زنده بمانم قتل عام خواهم کرد و همه را بسزای اعمال و حشیانۀ خود خواهم رسانید اسمال یک شیشکی جانانه شلیک کرد و در حالیکه نرگس دستش را محکم چسبیده بود در کنار مهاراجه ایستاد ، مهاراجه نگاهی به نرگس و نظری باسمال کرد و دوباره فریاد زد :

— ای خائن دستت را از دست این نامحرم نمک بحرام درآور ، بیشرم آخر کار خود را کردی ، لعنت بر تو که این آشوب را پیامودی و زندگی مرا از هم متلاشی ساختی ،

اسمال مثل سرداریکه از جنگ پیروز بازگشته باشد خیلی شمرده و آرام خطاب بهمۀ گفت :

— برو بچه ها ایوالله ، راس راسی که باریک الله ، رحمت بشیرتون اگه بمن کمک نکرده بودین آلاں دخلم اومده بود ، این ماها راجۀ نا کس که یه عمر همتونو نو کر خودش کرده بود واسۀ اینکه آقائی کونه شماها رو بچار میخ می کشید امروز ملت تو دس ما اسیره ، امروز دیگه همتون آزاد هسین ، دیگه آقا بالا سر ندارین ، دیگه حلقۀ نو کری و بندگی تو گوشتون نیس ، دیگه کسی پیدا نمیشه بشما زور بگه ، آهای زنا؟ آهای مردا؟ از امروز هر کاری دلتون میخاد میتونین بکونین ، هر جا دلتون بخواد میتونین برین ، زنجیرا از دس و پاتون و از شده ، باهاس خدا روشکر کونین که اربابتون اوضاش بی ریخت شده ، آخه آدم چقزه باهاس نو کری بکونه ؟ چقزه باهاس باین خدا نشناسا سواری بده ؟ آخه چقزه ؟ دیگه روزگار نو کری تموم شده حالا وخت آزاد بودنه ، تو این هندسون از هر طرفش مثالاغ دجال یه صدائی در میاد ، اگه طیاره باب شده اگه دنیا تمدن دار ! شده دیگه گاب سجده کردن کدومه ؟ دیگه نو کری کردن چه صیغه ایه ، چرا باهاس یه نفر اینجوری هممونو اذیت کونه پدر صاب بچمونو جلو چشمون بذاره ؟ بمولا دیگه زور داره که آدم تو این دنیا نو کری کسی رو بکونه ، اصلن این هندسونیا باهاس دس بدس همدیگه بدو اربابدم کلفتم از اینجا بیرون کونن ، معنی نداره یه مملکت باین کندگی تو ایندوره و انفسا صدسال زنجیل بندگی بگردنش باشه ، بیرونش کونین ،

بزارین بره پی کارش، آخه ناکس چراباهاس ازاونورد ریا بلن شه بیاد اینور نریا آقامی کونه، یاالله دیگه مطل نشین برین زندونیارو بیرون کونین بهشون بگین بیاین بیرون که دیگه آزاد شدین، اربابتون اومده. بعدم این زنا که تا دیروز اسباب عقی ماهاراجه بودن برن دنبال زندگیشون، برن یکپایه شور پیدا کونن و برو چای راه بندازن، امروز دنیا دنیای آزادیه، بامام رورن اگه این هندیا همین بلایی که ماسر ماهاراجه آوردیم سرارباب گنده منده بیارن، اسمشون توداستونا نوشته میشه، حالا دیگه برین ببینم، برین زندونیارو خلاص کونین.

جمعیت هورا کشیدند، برای اسمال ابراز احساسات نمودند، بر سرو دستش بوسه میزدند زنهای حرم سرا شادی میکردند و اشک شوق از چشمانشان میریخت، همه بطرف دخمه محکومین هجوم بردند و یکساعت دیگه همه آزاد شده بودند، مهاراجه در زندان پایش درغل و زنجیر بود و بسر نوشت شوم خود فکر میکرد، دیگر از این بند نجات پیدا نخواهد کرد، دیگر این افسراد آن مردم ساده و زبردست دیروز نیستند، دیگر پشتشان را برای سواری دادن بارباب خودخم نمیکند، فریاد آنها که آزاد شده بودند از بیرون بگوشش میرسید و بدنش میلرزید «همه بسوی آزادی فرار کرده بودند»

اسمال روی دست و روی چشم آنها جا گرفته بود تنها کسیکه همیشه با او بود و لحظه ای وی را رها نمیکرد نرگس بود، او بناجی خود علاقمند شده بود، ویرا از جان و دل میپرستید و برای او احترام زیادی قائل بود، اسمال سپس دستور داد فوراً تالار و سالن و اطاقها را مرتب کنند و آشپزها دیگر را کار بگذارند و بمناسبت این پیروزی فقرا و بیچارگان را اطعام کنند، دیر نمیگذشت که خبر این طغیان بخارج هم سرایت کرد، همه برای اطلاع از جریان بکاخ مهاراجه هجوم آوردند، مخصوصاً میخواستند اینمرد پر جرأت و نابغه را از نزدیک ببینند.

آنشب صدای فریاد و شوق مردم پایههای کاخ را بلرزه درآورده بود، تمام فقرا و لباس چرکینها دور سفره هانشسته و مزه آزادی را میچشیدند، اسمال مثل اینکه یک انجام وظیفه کرده باشد پهلوی آنها نشسته و بآنها تبریک میگفت.

شب موقعیکه دیگر در کاخ تنها بود و همه در اطاقها خوابیده بودند نرگس نزد او آمد، در چشمانش اثر امتنان و قدردانی خوانده میشد، وقتی پهلوی او قرار گرفت گفت:

- اسمال تو میدانی که من چه میخواهم بگویم، از این ساعت مال تو هستم

وهر کجا که میخواهی بروی من نیز در اختیار تو هستم اسمال که منتظر شنیدن این حرف نبود جواب داد :

- خدا بصاحبیت ببخشد ، حاجیت بجون مولایه زن خوشگل داره یه دونه پسر کا کل زریم خدا بهش داده ، مافقط اومدیم این ماه اراحه نا کسو سر جاش بشونیم فردام میزنیم بچاک محبت ، واسه اینکه دلم واسه آب و خا کم خیلی تنک شده ، تو این شهر دیگه نمیتونم واسم ، نرگس گریه میکرد ولی اثری نداشت و مرتباً اسمال اسم شوکت و ابرام زن و بچه اش را بر زبان میآورد و اظهار دل تنگی میکرد ، فردا صبح باو خبر دادند جوانی با او قصد ملاقات دارد وقتی داخل تالار آمد چشمش بموموش افتاد که بی اندازه پریشان بود اسمال جلو آمد و گفت :

- موشی چطوری ؟ چرا انقز هدمقی ؟ نکنه بلائی سرت اومده موموش جواب داد :

- اسی جون ، با کمال تأسف بنده را از استودیو بیرون کردند ، و ناچار پیش تو آمدم که فکری برای من بکنید ، تصمیم دارم پولی تهیه کرده بایران برگردم .

اسمال جریان روز گذشته را برای او تعریف کرد و گفت :

- مام خیال داریم برگردیم ایرون ، توهم اگه حاضری زود باش دس و پاتو جم کون تا بلیط تامونو بگیریمو بز نیم بچاک جعده . موموش خوشحال شد و برای تماشا و اطلاع از وضع کاخ مهاراجه توسط یکی از مستخدمین بگردش پرداخت .

موموش و نرگس عاشق و معشوق !

این عمل اسمال يك موضوع مهم بین مردم تلقی شد ، همه در دل باو آفرین میگفتند ، فوراً دستور داد تا دو بلیط هواپیما خریده برای رفتن آماده کنند کم کم سر تحفه و هدایا باز شد وهر کس بفراخور حال خود برای او هدیه ای میآورد و چمدان برای او آماده کردند ، موموش وقتی پی بموقعیت اسمال برد فوراً لباسی برای خود تهیه کرد و بسرو وضع خود سر و صورتی داد ، خیلی مایل بود که این افتخار نصیب اوهم شود ولی اسمال باو گفت :

- موشی خوب شد نبودی ، اگر نه مام بهوای تو در بداغون شده بودیم موموش در ضمن یکی دوبار نرگس را دیده بود و باز دل هوسبازش در حلقه زلف و خال هندو و چشمان مشکین او گیر کرده بود موضوع را با اسمال در میان گذاشت و قسم یاد کرد که اگر او را برایش عقد کند دیگر نگاهی بهیچ زنی نکند .

اسمال گفت :

- موشی چون از قدیم گفتن توبه گرگ مرگه ، میترسم چند روز بعد نرگس دلتوبزنه و اونوخت واسه مادیک نعلت بار بذارن ، ما اهلش نیسیم. ولی موموش اصرار میکرد و قول ژیکولوانه میداد ، بالاخره تصمیم گرفتند اسمال موضوع را با نرگس در میان بگذارد و نرگس هم حرف اسمال را قبول کرد و قرار شد با هم بایران آمده بساط عقد را در تهران فراهم کنند موموش از شوق صورت اسمال را می لیسید ، اسمال دوباره دست و دات تا به بلیط هواپیما یکی اضافه کنند ، پس فردا صبح هواپیمای آنها از دهلی پرواز می کرد ، بنا بر این مشغول تهیه مقدمات مراجعت به ایران را فراهم می نمودند .

موموش لحظه ای از نرگس جدا نمیشد و او را بومیکرد و دست بسرو گوشش میکشید ، جمشید نیز پس از شنیدن ماجرای اسمال بدیدنش آمده بود و از اینکه فهمیده بود اسمال بزودی به ایران باز میگردد متألم و متأثر بود.

حرکت بسوی ایران

روز موعود فرارسید و اسمال به اتفاق موموش و نرگس آماده حرکت بفروگاه بودند ، تمام مستخدمین و نوکران مهاراجه برای بدرقه خود را آماده میکردند ، در گوشه چشم آنها اشک شوق که حاکی از حق شناسی بود دیده میشد ، فیلمها را مجهز کرده و تختها را روی آنها قرار داده بودند ، اسمال و موموش و نرگس روی یک فیل قرار گرفتند و چند نفر پیاده از جلو و چند جوخه از عقب او را احاطه کرده بدرقه مینمودند ، موقعیکه فیلبان چکش را بالا برد و بمغز فیلا کوبید و قافله بحرکت درآمد ، اسمال از عقب دست فیلبان را گرفت و گفت :

- داداش و لش کون ، دیگه نمیخواه چکش بمغز این حیوون زبون بسه بزنی ، دیگه اون زمونا تموم شد ، این حیوون خودش راهشو بلته .

قافله با زرق و برق و جلال و شکوه خاص خیابانهای دهلی را پشت سر می گذاشت . همه جا ابراز احساسات مردم به چشم میخورد ، در فروگاه عده ای از ایرانیهای مقیم هند برای بدرقه آمده بودند ، اسمال از بالای تخت پامین آمد و در میان هیئت مشایعت کنندگان قرار گرفت و پس از اینکه مراسم روبوسی و خداحافظی صورت گرفت گفت :

- خب بچه ها ما دیگه داریم خص میشیم ، ایشا الله هرچی بدی هرچی خوبی دیدن ما رو حلال کونین ، این مسافرتا واسه حاجیتون ازیه کنج اشرفی

بیشتر قیمت داره، فقط حالا که دارم میرم بشما وصیت میکنم که تا میتونین بلائی بسرارباب بزرگتون بیارین که مثاین بندگان خدا از زیر بار فشار وشکنجه خلاص بشین، مسافرین بطرف هواپیما میرفتند، دراین میان جمشید جلو آمد و یک بسته با اسمال دادو گفت:

- دوست عزیزم این بسته متعلق بخانم و پسر شماست خواهش میکنم سلام مارا بهموطنانم برسانید، دوباره فریاد ازهرطرف برخاست واسمال روی دست جمعیت تابالای پلکان هواپیما مشایعت شد.

يك لحظه بعد در هواپیما بسته شد و ملخهای هواپیما بگردش درآمد، زمین فرودگاه زیر پای مسافرین ایرانی برقص درآمد و يك ربع بعد در حالیکه تمام مشایعت کنندگان سختی گریه میکردند طیاره از زمین فرودگاه جدا شد و مانند يك مرغ سبکبال با آسمان پرواز نمود و دهلی با تمام جمعیتش را پشت سر گذاشت. وی ایران حرکت کرد، و بدینترتیب يك مسافرت سراسر حنجال و جالب و درعین حال پراز نکته قهرمان مایعنی اسمال پمپایان رسید.

دو سال از این مسافرت گذشت یکروز تلگرافی بتهران واصل و بدست اسمال رسید، جمشید نوشته بود:

- دوست عزیز، همانطور که آرزو میکردی هندوستان استقلال خود را بازیافت و ملت از این بیعدبسر نوشت خود حاکم خواهد بود، زنچیراستعمار ازدست و پای ملت هند باز شده و دکان صاحب تخته گردید، خواهشمندم سلام بنده را بهم میهنانم ابلاغ فرمائید.

اسمال فوراً تلگراف را برداشت و بخانه موموش آورد، موموش با «زرینه» دختر یکساله اش بازی میکرد و نرگس در کنار او نشسته بود، وقتی این خبر را بآنها اطلاع داد نرگس نگاهی با اسمال کرد و گفت:

- امیدوارم يك روز این افتخار و نعمت نیز نصیب همه ملتها بشود.

اسمال هم پاسخ داد:

- ایشاء الله بهمین زودیها، اگر نمردیم و زنده ماندیم. امروز که سال ها از آن مسافرت میگذرد ابرام پسر اسمال بزرگ شده و زرینه دختر موموش هم رشد کرده و هر دو بمدرسه میروند تا با تحصیل علم آنها هم هر کدام روزی مانند پدران خود برای مردم داستانهای بوجود آورند.

نکته قابل توجه اینکه اغلب ابرام و زرینه تنها بایکدیگر مشاهده می شوند. اسمال روی این اصل بارها بموموش گفته که بزودی بساط عروسی ایندو نفر را فراهم خواهند کرد تا سر نوشت ایندختر و پسر چه شود، آینده نشان خواهد داد.

«پایان»

